



سمفونی قدرت

Taraneh.r کاربر نودهشتادیا



ژانر: تخیلی_هیجانی

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: N.zeynali

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 190

www.98ia3.ir

1401/7/1

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

عاشق شده بود

عاشق طعمه‌اش

نزدیکش شد،

بوییدش،

بوسیدش و

با دندان گلایش را درید

افسوس!

ذات، احساس نمی‌شناسد!

نگوید خوب است، با همه فرق می‌کند،

باور کنید فرق نمی‌کند

در بهترین حالتش بازیگر خوبی‌ست

در روزگار بدی زندگی می‌کنیم

انتظار ماندن از این آدم‌های این روزگار

مثل انتظار اهلی شدن گرگ است!

مقدمه:

گرگ

عاطفه ندارد

رحم ندارد

فکر ندارد؛

ولی

اگر بفهمد دوستش داری رام می‌شود

حتی اگر بی‌رحم‌ترین گرگ باشد

آدم

عقل دارد

شعور دارد

فکر دارد؛

ولی

اگر بفهمد دوستش داری گرگ می‌شود

حتی اگر رام‌ترین آدم زمین باشد

فرق است میان گرگی که گرگ به دنیا آمد

و آدمی که گرگ شد!

دستی به لبه‌ی آستینم کشیدم و آروم- آروم شروع به قدم زدن کردم، نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بهش دوختم، جنبشی به پاهاش داد و آروم گفت:

- اسپتوفای!

کلافه دستی لابه لای موهام کشیدم و گفتم:

- نه مایک! چرا یاد نمی‌گیری آخه این بار دهمه که داریم تمرین می‌کنیم. اسپتوفای نه استوفای برای بیهوشی یا گیج کردن فرد به کار میره و باید فریادش بزنی متوجه شدی؟!

سرش رو به آرومی تکون داد؛ اما من شک داشتم چیزی از این ورد حالیش شده باشه، بنابراین چینی به پیشونیم دادم و کنارش ایستادم. مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

- باهام تکرار کن! " دستت رو خلاف جهت عقربه‌های ساعت به صورت یک نیم دایره می‌چرخونی و ورد استوفای رو فریاد می‌زنی."

مچ دستش رو رها کردم و گفتم:

- حالا انجام بده.

مکثی کرد و با تردید دستش رو چرخوند و داد زد:
- استویفای.

و لحظه‌ی بعد هلن بود که بر اثر بیهوشی روی زمین افتاد، با مکث به طرفش رفتم و ورد انرویت که " (مخالف استویفای) " بود رو زمزمه کردم. بعد از به هوش اومدن هلن به جای قبلیم که بالای یک سکوی نه چندان بلند بود برگشتم. دستم رو بالا آوردم و با لبخند برایش دست زدم و زمزمه کرد:

- آفرین عالی بود!

لبخند محزونی گوشه‌ی لبش نشست و روش رو برگردوند. نفسم رو بیرون فرستادم و به ساعت بزرگ تالار که پنج و چهل و پنج دقیقه‌ی عصر رو نشون می‌داد نگاه کردم و بعد به نمای داخلی تالار خیره شدم. تالار بزرگ و قدیمی که تماماً از سنگ‌های خیلی بزرگ و محکم ساخته شده بود و فضای نیمه تاریک و جذابی داشت که دور تا دورش آینه‌های بلند و قدی بود؛ اما چیزی که در اولین نگاه نظرم رو به خودش جلب کرد سقف خیلی بلندش بود که با هفت ستون با طراحی‌ای زیبا به هم تکیه داده بودن و سکوی کوتاهی که ته تالار قرار داشت و من روش ایستاده بودم. دست از کنکاش برداشتم، دستم رو بالا آوردم و سوتی زدم که توجه بچه‌هایی که هر کدام در حال تمرین وردهای مختلف بودن، بهم جلب شد. لبخندی زدم و با لحنی که سعی می‌کردم اعتماد به نفس رو توی وجودشون زنده کنم با صدایی رسا و بلند گفتم:

- خسته نباشید بچه‌ها کارتتون واقعاً عالی بود. خوشحالم تونستم

بهتون کمک کنم؛ اما کار ما این‌جا تموم نمیشه هنوز وردهای مهم‌تری هم وجود داره که باید بهتون آموزش بدم و این‌که تا جلسه بعد که دور هم جمع میشیم برای وردهای دیگه شماها باید ورد این جلسه رو تمرین کنید، متوجه شدین؟!

طرح لبخند روی صورت همه نمایان بود و نشون از رضایتشون از آموزشم رو می‌داد، پاشون رو به معنی احترام به زمین کوبیدن و همزمان با هم گفتن:

- بله نیکلاس!

دستم رو به طرف در تالار گرفتم و با همون لبخند معروفم گفتم:
- می‌تونین برین.

همه بچه‌ها به صف شدن و درحالی که از کنارم عبور می‌کردن با پرسیدن چند سوال و یا تشکر به طرف خوابگاه‌هاشون می‌رفتن. با لبخندم همه رو بدرقه کردم و همین‌که همه‌شون از تالار خارج شدن نفسم رو کلافه بیرون فرستادم. روز کسل کننده‌ای بود؛ اما از طرفی بودن در کنار این بچه‌های سال اولی و یاد دادن وردها بهشون واقعاً برام لذت بخش بود.

چوب دستی‌ام رو توی جیبم گذاشتم و با مرتب کردن شنلم از تالار بیرون زدم و به طرف خوابگاهم که طبقه دوم قرار داشت قدم برداشتم. بعد از طی کردن پله‌های طولانی با نفسی گرفته وارد اتاقم شدم. شنلم رو درآوردم و روی چوب لباسیم آویزن کردم. نگاهی به پسرها که غرق در خواب شیرین ظهر بودن و هر کدوم به نوعی خوابیده بودن انداختم، سری با تأسف تکون دادم و روی تختم نشستم. آهی کشیدم و از پنجره به بیرون که هوا داشت تقریباً رو به تاریکی می‌رفت نگاه کردم که سر و صدایی از پشت سرم نظرم رو به خودش جلب کرد. برگشتم و با اخم محوی که خیلی کم روی صورتم هویدا می‌شد به پشت سرم خیره شدم که همون لحظه نامه‌ای روی تختم افتاد. اخم جاش رو به لبخند داد در پاکت رو باز کردم که نامه از دستم در رفت و توی هوا چرخید. سرم رو با خنده تکون دادم و با مردمک چشم‌هام چرخیدن نامه رو دنبال کردم که روبه روی صورتم ایستاد. تکونی خورد و لحظه‌ای بعد مثل همیشه شروع

به حرف زدن کرد:

- سلام نیکلاس عزیزم، حالت چطوره پسر؟!!

لحظاتی طولانی گذشت و نامه سکوت کرد. لبخندم پر کشید دستم رو به طرفش دراز کردم که ناگهان جیغ گوش خراشی زد و گفت:

- چرا اون لباسی که بهت دادم رو با خودت نبردی، هان؟! از اون مدیر احمقت هم شنیدم که باز هم داری به سال اولی‌ها وارد آموزش میدی چه خبره اون‌جا نیکلاس؟!!

باز هم چند دقیقه‌ای سکوت کرد و در انتها خطاب به منی که شوکه و مبهوت به نامه خیره بودم، لب زد و گفت:

- تکرار نشه پسر عزیزم. امیدوارم که این سال آخر توی هاگوارتز رو به خوبی و خوشی بگذرونی، دوست دار همیشگی تو، مادرت! و بعد جلوی چشم‌هام پاره شد و کف زمین ریخت. آب دهنم رو قورت دادم که صدای خواب آلود برایان توجه‌ام رو به خودش جلب کرد:

- این مادرت خواب رو به همه‌مون حروم کرده پسر! سرم رو تکون دادم و با افسوس گفتم:

- امیدوارم دفعه‌ی بعدی به جای مادرم از پدرم نامه دریافت کنم. نفسم رو آهسته بیرون فرستادم و کمی روی تختم دراز کشیدم و به سقف زل زدم که باز صدای برایان افکارم رو به هم ریخت:

- نیکلاس پس چیکا کجاست؟

سرم رو گردوندم و به طوطیم که توی قفس بود اشاره کردم و گفتم:

- اون‌هاش اون‌جا، توی پنجره هست.

برایان از جاش بلند شد و به طرف چیکا رفت. با انگشت ضربه‌ای به قفس چیکا زد و گفت:

- هی چیکا پاشو ببینم کم بخواب جوجه.

چیکا یک چشمش رو باز کرد، نگاهی به برایان انداخت و درحالی

که می‌چرخید و دمش رو به طرفش می‌گرفت گفت:

- بر خرمگس معرکه لعنت!

قهقهه‌ای زد که برایشان ضربه‌ای محکم به قفسش زد و گفت:

- بی‌تربیت پرو توام مثل صاحب‌تی!

چیکا دیگه جوابش رو نداد و آروم خوابید. خنده‌ی ریزی کردم و گفتم:

- مگه مریضی ادیتش می‌کنی.

با غیض ازم رو برگردوند و به طرف سنجاب خودش رفت و زمزمه کرد:

- بیا بریم فندق بضعی‌ها فکر کردن من هیچکس رو ندارم اومدم چسبیدم به طوطی مردنی نیک.

همون لحظه فندق کلاهک بلوط ته قفسش رو برداشت و به طرف برایشان پرت کرد که مستقیم توی چشمش خورد. دستم رو برای کنترل خنده‌ام جلوی دهنم گذاشتم و روم رو به طرف مخالف برگردوندم.

برایشان با حرص نفسش رو به بیرون فرستاد و گفت:

- نمی‌خواد خنده‌ت رو مخفی کنی از لرزیدن شونه‌هات معلومه که از ادیت کردن من چه انرژی‌ای گرفتی!

چرخیدم و آروم خنده‌م رو آزاد کردم. از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. دستم رو، روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- من هیچوقت از ادیت کردن بهترین دوستم لذت نمی‌برم و انرژی نمی‌گیرم.

جوابی بهم نداد. چشم‌هام رو تو حلقه چرخوندم و خودم رو با شتاب روی تخت نرمش انداختم. دستم رو، دور گردنش انداختم و گفتم:

- روت رو برنگردون رفیق!

برگشت و نگاه چپی حواله‌م کرد. دستم رو از دور گردنش باز کردم

و با شیطننت توی چشم‌های قهوه‌ایش زل زدم و گفتم:

- نظرت چیه بچه‌ها رو بیدار کنیم؟!

انگار که متوجه لحن منظور دارم شده باشه، لبخند پت و پهنی صورتش رو پوشوند و گفت:

- بزن بریم!

و با شیطننت تمام نگاهی به سمت تخت بچه‌ها انداخت. سرم رو با خنده تکون دادم و از جام بلند شدم. اشاره‌ای به آدرین و جانی کردم و گفتم:

- آدرین با من جانی با تو قبوله؟!

سرش رو با ذوق تکون داد و گفت:

- قبوله!

اتاق ما ته سالن خاکستری رنگ، طبقه دوم قرار داشت و تقریباً خلوت بود و هیچ اتاقی اطرافش وجود نداشت بنابراین خیالم بابت این‌که کسی نیست که اعتراض کنه، راحت بود. پنجره فلزی زنگ‌زده رو باز کردم و لحظه‌ای به غروب آتشین آفتاب خیره شدم که صدای چیکا بلند شد:

- چیکا غروب دوست داره ...

تک خنده‌ای کردم و انگشتم رو به داخل قفس چیکا بردم و گفتم:

- چیکای من!

چیکا تو خودش جمع شد و گفت:

- دست خر کوتاه!

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم که صدای برآیان بلند شد و گفت:

- بیا این‌ور انگل!

سری از روی تأسف تکون دادم و نگاه گذرای به اتاق انداختم. اتاق ما یک اتاق نسبتاً بزرگ و سفید رنگ بود که چهار

تخت تک نفره‌ی کنار هم گذاشته بودن که تخت سرمه‌ای کنار پنجره مال من، بغل دستم تخت مشکی رنگ برایان و بعد از اون هم تخت سفید و طلایی آدرین و جانی قرار داشت. وسط اتاقمون هم یک ستون چوبی قهوه‌ای سوخته بود که هنوز هم بعد از گذشت، این همه سال با وجودش کنار نیومدم. سرم رو تکون دادم و چوب دستیم رو برداشتم و روی کارم متمرکز شدم. لب‌هام رو توی دهنم جمع کردم و سریع چوب دستیم رو چرخوندم و ورد اونسکو " (ناپدید شدن) " رو روی خودم و برایان خوندم. برایان لحن متعجبی گفت:

- چرا ناپدیدمون کردی؟! -

آروم خندیدم و گفتم:

- خنگی دیگه، میفهمی!

یه بار دیگه چوب دستیم رو تو هوا تکون دادم و ورد " اویاگنو که برای (فرستادن پرنده‌ها برای نوک زدن شخصی) بود " رو با شیطننت زمزمه کرد. چند لحظه بعد حدود ده‌تا کبوتر طوسی رنگ لبه‌ی پنجره‌ی اتاقمون نشست. خنده‌ی ریزی کردم و با چرخوندن چوب دستی و گرفتنش به طرف آدرین شیطننت‌وار به تخت زل زدم. لحظه‌ای بعد پرنده‌ها جیک- جیک کنان شروع به نوک زدن جانی و آدرین کردن. آدرین با هربار نوک خوردنش از طرف کبوترها کلافه غلتی می‌زد.

برایان تک خنده‌ای کرد و گفت:

- میگم تو فکر نمی‌کنی اینا باید یه حموم اساسی برن؟! -

مکثی کردم و متفکر بهش خیره شدم. کمی بعد با گرفتن منظورش خندیدم و گفتم:

- بله صحیح می‌فرماید. این گوی و این میدان دست شما!

اهومی گفت و چیزی رو همراه با چرخوندن چوب دستیش زمزمه

کرد که خیلی ناگهانی پرنده‌ها شروع به کثیف کاری روی لباس‌های تمیز پسرا کردن. خنده‌ای کردم و زمزمه کردم:
- آدم نمیشی!

خودش رو ظاهر کرد و گفت:

- فرشته‌ها که آدم نمیشن دیوونه.

بعد شیطننت بار یه بار دیگه چوب دستیش رو چرخوند. که یکی از پرنده‌ها خیلی قشنگ و ریلکس بالای سر جانی رفت رفت. خیلی راحت لم داد. کارش رو، روی پیشونی جانی انجام داد و بدون این که به روی خودش بیاره آروم محل مورد نظر رو ترک کرد. با چشم‌های از حدقه بیرون زده به حرکتش نگاه کردم و پقی زدم زیر خنده که آدرین و جانی، با فریاد از جاشون بلند شدن. جانی دستی به صورتش کشید و به چیزی که به انگشتش چسبیده بود نگاه دقیقی کرد و گیج گفت:

- رو من بستنی ریختن؟!!

با این حرفش سریع ظاهر شدم و شروع کردم به خندیدن که آدرین با حرص از جاش بلند شد و پس گردنیه محکمی به جانی زد و با حرص گفت:

- نگاه کن! خاک تو سرت، انگار وحشی دراومده!

بعد شروع کردن به دست و پا زدن و پرنده‌ها رو از پنجره به بیرون فرستادن.

با نیش باز بهشون نگاه کردم که آدرین نفسی کشید و به سمت تخت رفت. یک بالشت پرت کرد به طرف جانی که اونم تو هوا گرفتش و بعد یک بالشت هم خودش برداشت و همزمان به طرف برایان هجوم بردن.

لبخند کجی به جانی و آدریان که با بالشت به جون برایان افتاده بودن و بابت کثیفی لباساشون اون رو می‌زدن، خیره شدم. که جانی

گفت:

- تو نه تربیت داری نه خانوادگی؛ هرچی هم که بزرگتر میشی، مثل گاو رفتار می‌کنی!

برایان بین اون کتک ها با داد و بی‌داد گفت:

- دهنّت رو ببند کثافت مرض؛ صداتم برا من داد نزن!

بعد از کلی کتک زدن آدریان دست کوتاه اومد و عقب کشید و روی تخت نشست. همین‌که نشست دوباره با داد بلند شد و گفت:

- آی! این چی بود؟!

کنجکاو به طرفش رفتم و با دیدن اینکه روی یکی از تخم کبوترها نشسته؛ با خنده زمزمه کردم:

- اون تخم زیرت رو بده یک عسرونه درست کنم.

با عصبانیت بهم نگاه می‌کرد که سعی کردم خودم رو ناراحت جلوه بدم؛ اما توانایی نخندیدن به قیافه‌ش رو نداشتم! سری از روی تأسف تکون دادم و دست به سینه بهشون خیره شدم. با مشت و لگد

بلندشون کردم که بعد از کلی غر- غر لباساشون رو عوض کردن و

از اتاق بیرون رفتن. با خنده به سمت پنجره رفتم که دیدم دوتا

دختر پاورچین- پاورچین داشتن وارد جنگل می‌شدن. اتاق ما آخرین

اتاق بود و وقتی از پنجره پایین رو نگاه می‌کردی به تموم حیاط

هاگوارتز و حتی نصف جنگل ترسناکش هم تسلط داشتی. اخم

محو بین ابروم نشست. این دوتا دختر کی هستن؟ این موقعه‌ی

شب کجا میرن؟! با کنجکاوی شنلم رو، از روی چوب لباسی

برداشتم و تنم کردم. توی چهارچوب در ایستادم و سرکی کشیدم. با

ندیدن کسی نفسم رو آهسته به بیرون فرستادم و با سرعت به طرف

پله‌ها رفتم. یعنی اون دوتا دختر کی هستن؟! خدا کنه سال اولی

نباشن!

زمانی به خودم اومدم که از در اصلی هاگوارتز خارج شدم و روی پل ایستاده بودم. با دندون فشاری به لب‌هام وارد کردم و نگاهی به پشت سرم انداختم. دستی به موهای پریشونم کشیدم و به قدم‌هام سرعت دادم. از پله‌ها پایین رفتم و وارد جنگل شدم. هوا تقریباً تاریک شده بود این برای اون دوتا دختر خیلی بد بود. تقریباً به وسط جنگل تاریک و ساکت رسیده بودم و اما اثری از اون دوتا دختر ندیدم. دستم رو کنار لبم گذاشتم و با صدایی خفه گفتم:

- آهای کسی این‌جا نیست؟!!

صدام توی جنگل انعکاس می‌شد. باعث می‌شد شد موهای تنم سیخ بشه. همیشه از این‌که توی جنگل تاریک مخصوصاً شب‌ها تنها باشم نفرت داشتم. اون هم جنگلی که کنار هاگوارتز و آدم با دیدنش درخت‌های عجیبش وحشت می‌کنه و حتی شنیدن اسمش هم رعشه به تن و بدنت می‌ندازه چه برسه به این‌که واردش بشی و لابه لای این درخت‌های عجب، بلند و تنومند گم بشی! دست به کمر اطرافم رو نگاه کردم که صدای هق-هق ریز شخصی باعث شد با دقت به دنبال منبع صدا بگردم. دست چپم رو به حالت سپر جلوم گرفتم و با دست راستم سعی داشتم چوب دستی‌م رو از داخل جیبم بیرون بکشم. قدمی به جلو برداشتم که از گوشه‌ی چشمم تکون خوردن بوته‌ی کنارم رو دیدم. آروم جلو رفتم و خیلی ناگهانی و با سرعت بوته رو کنار زدم که چهره‌های رنگ پریده‌ی آوینا و آنجلا نمایان شد. کمرم رو صاف کردم و با همون اخم محو گفتم:

- شما دوتا این‌جا چی کار می‌کنین؟!!

آوینا از جاش بلند شد. شنل خاکیش رو تکوند و درحالی که آنجلای لرزون رو بلند می‌کرد، با اخم گفت:

- به تو مربوط نیست نیکلاس بهتره تو کار ما دخالت نکنی! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ببین آوینا درسته تو سال آخری هستی اما آنجلا سال اولیه و این که این موقع شب از اتاق بزنه بیرون بیاد جنگل خیلی براش بد تموم می شه حتی ممکنه به خاطر شکستن قوانین از هاگوارتز اخراجش کنن!

آنجلا با این حرفم هق- هقی کرد و با لکنت گفت:

- ن... نه آوینا لطفاً من رو از این جا... ببر!

مچ دست آنجلا رو گرفتم و آروم گفتم:

- بیا خودم از این جا می برم!

قدمی برنداشته بودیم که صدای نسبتاً بلند آوینا بلند شد:

- تو حق نداری این دختر رو ببری!

دهن باز کردم حرفی بزنم که با صدای خس- خس نفس هایی ناخودآگاه گوش هام تیز شد. آب دهنم رو قورت دادم و نامحسوس به اطرافم نگاه کردم که اون صدا نزدیک و نزدیکتر می شد. دست هام از صدای اون چیزی که شنیده بودم یخ زده بود و حتی می توانستم عرقی که از تیغهی کمرم پایین می رفت رو حس کنم. نفسم رو با لرز بیرون فرستادم. به آوینا اشاره کردم که حرفی نزنه. گیج اخمی کرد و چشمام رو به لب هام دوخت. آروم چرخیدم و به پشت سرم خیره شدم؛ اما چیزی نبود. مطمئنم اون خس- خس نفس ها متعلق به خودش بود؛ "صدای گرگینه!" سرم رو بالا گرفتم و سعی کردم از لابه لای برگ درخت ها که توی هم فرو رفته بودن ماه رو پیدا کنم. کمی خم شدم و با دیدن ماه کامل لرزی توی بدنم ایجاد شد. پس درست حدس زدم امشب شب چهاردهم بود و هر لحظه امکان حمله یک گرگینه به ما داشت بالاتر می رفت. چوب دستیم رو، توی هوا گرفتم تا از هرگونه حمله ی ناگهانی جلوگیری کنم. با دستم به آوینا و آنجلا اشاره کردم که پشت درخت قایم بشن که همون لحظه پای آنجلا روی چوب خشکی رفت و صدایی نچندان خوشایند ایجاد کرد.

چشم‌هام رو، محکم روی هم فشردم. نفس‌هام تند شده بود و مغزم یاری نمی‌کرد که باید چه‌کاری انجام بدم. آروم چشم‌هام رو باز کردم؛ نگاهم رو، روی زمین گردوندم که با براقی دو جفت چشم قرمز آب دهنم رو به آرومی قورت دادم.

نمی‌دونستم چی‌کار کنم از استرس این‌که آسیبی به دخترها نرسه دست‌هام یخ زده بود. باید اون‌ها رو از این‌جا دور کنم! قدمی به عقب برداشتم که به آوینا و آنجلا نزدیک‌ترشم؛ لب‌هام خشک شده بود و حس می‌کردم ته گلوم هر لحظه از خشکی زیاد به زودی خفم می‌کنه. سرم رو نامحسوس عقب بردم و درحالی که به اون دو جفت چشم قرمز خیره بودم زمزمه کردم:

- از اینجا برین!

آوینا که حس می‌کردم لرزشی توی صداش وجود داره ناباور گفت:

- چی؟!

دیگه تحمل نیاوردم و با فریاد گفتم:

- از این‌جا برو!

انگار که با صدای بلند من به خودش اومده باشه، دست آنجلا رو گرفت با سرعت پشت درخت رفت. با چشم دنبالشون کردم که صدای خس-خس نفس‌های گرگینه بلندتر شد و اجازه‌ی نگاه کردن بیشتر رو بهم نداد. مغزم یاری نمی‌کرد که باید چه‌طور از خودم دفاع کنم و از چه وردی استفاده کنم! با یادآوری ورد اکسپلیارموس که برای "خلع سلاح" بود، سریع دستم رو به طرف چوب دستیم بردم که همون لحظه صدای زوزه‌ی خش‌داری بیخ گوشم بلند شد. چوب دستیم از دستم افتاد و بین چمن‌های بلند گم شد. با لرز عقب رفتم؛ اگه بهم حمله کنه کارم تمومه خدایا کمک کن! قفسه‌ی سینه‌م از استرس زیاد تند-تند بالا و پایین می‌رفت. به جایی

که اون گرگینه بود خیره شدم که آروم بهم نزدیک شد و کم- کم بالا اومد. اول گوش‌هاش رو به نمایش گذاشت و بعد چشم‌های براق و زرد رنگش که عجیب باعث ترس و حال تهوع شده بود! آب دهنم رو قورت دادم و بیشتر به تنه‌ی درخت چسبیدم که قدم بلندی به جلو گذاشت. آروم بالا اومد و خودش رو بهم نشون داد. پوزه‌ای کشیده با تعداد فراوانی دندون که ما بین این‌ها دندون‌های نیشش از همه بلندتر بودن رو توی یک ثانیه دیدم. زبونش رو بیرون آورد و روی بینی و دهنش کشید. کم- کم بلند شد و قد بلندش رو به رخ کشید. لرزش تنم بیشتر و بیشتر شده بود و کاری جز چسبیدن به درخت نمی‌تونستم انجام بدم. روی پاهاش ایستاد و زوزه‌ی بلند و خوفناکی کشید. جلوی چشم‌هام سیاهی می‌رفت و به زور سرپا ایستاده بودم. همین‌که زوزه کشیدنش تموم شد سرش رو پایین آورد و پوزه‌ش رو که آب دهنش به پایین چیکه می‌کرد رو، روی به روی صورتم قرار داد طوری که هرم نفس‌هاش توی صورتم پخش می‌شد. آروم چشم‌هام رو بستم؛ تنها نگرانیم آوینا و آنجلا بودن که سالم به هاگوارتز رسیدن یا نه! آروم چشم‌هام رو باز کردم که با سری کج شده و خیره به چشم‌هام بود. شنیده بودم که گرگینه‌ها اگه بوی ترس رو استشمام کنن بهت حمله می‌کنن؛ سعی می‌کردم آروم باشم و حس ترس رو بهش القا نکنم. نمی‌دونم تأثیر گذار بود یا نه که سرش رو صاف گرفت و بازم به چشم‌هام خیره شد. خیلی حس بدی نسبت بهش داشتم این‌که با اون جثه‌ی بزرگش که از قد من هم بلندتر بود روی پاهاش خم شده بود و با دست‌هایی که حس می‌کردم علاقه داره بهم حمله کنه، رو به روم ایستاده بود و نفس‌هاش رو، توی صورتم پخش می‌کرد. سعی کردم نامحسوس به درخت بچسبم و حرکت اضافه‌ای انجام ندادم اما مثل این‌که اون بوی ترس ته دلم که ناشی از سالم بودن آنجلا و آوینا بود، رو حس کرده بود که قدمی عقب رفت.

گیج به حرکاتش خیره بودم که زوزه‌ای بلندتر از زوزه‌ی قبلیش کشید. از فرصت استفاده کردم و به سرعت باد شروع به دویدن کردم! آگه گازم می‌گرفت کارم تموم بود. به اوایل جنگل نزدیک شده بودم که، جلوم رو گرفت و نداشت تکون بخورم. عقب-عقب رفتم و به درختی تکیه دادم، روی زمین خوابید و با چشم‌هایی که توی تاریکی جنگل فقط براقیش معلوم بود، بهم زل زد! خیلی حس بدی بود این‌که نمی‌دونستم قراره حرکت بعدیش چی باشه! اون نیشخندی رو که کنار لبش داشت رو حس می‌کردم. نباید کنجکاوی می‌کردم و پشت دخترها به جنگل قدم می‌زاشتم. قدمی به عقب برداشتم و خواستم باز فرار کنم که خیلی ناگهانی زوزه‌ای کشید و خم شد و مچ پام رو گاز گرفت. فریاد بلندی از درد کشیدم که چند لحظه بعد مچ پام رو ول کرد و با سرعت از جلوی دیدم محو شد. سوزش طاقت‌فرسایی رو توی مچ پام احساس کردم. با درد روی زمین نشستم و به سرعت پاچه‌ی شلوارم رو بالا کشیدم که جای گاز خیلی بزرگی روی پام خودنمایی می‌کرد. حس می‌کردم چیزی توی تنم درحال جریان و هر لحظه آدرنالین خونم درحال بالا رفتن. کمی به زخم پام خیره شدم و با استرس موهام چنگ زدم. خدایا حالا چه‌طور به بقیه خبر بدم؟! باید هرچه سریع‌تر یک‌کاری انجام بدم. آروم روی زمین دست کشیدم که دستم به چیزی برخورد کرد. با درد اون رو توی دستم گرفتم و توی تاریکی بهش خیره شدم که با دیدن این‌که چوب دستیمه کمی خوشحال شدم. آگه اون گرگینه آلفا باشه کارم تمومه!

لرزش دست‌هام رو نمی‌تونستم کنترل کنم. اخمی میون ابروم نشوندم و با کمک درخت پشتم با درد از جام بلند شدم. همین که پام رو، روی زمین گذاشتم و صاف ایستادم درد وحشتناکی توی استخونم

پیچید و باعث شد با ضرب روی زمین بیوفتم! مطمئنم بزاق دهنش
توی خونم رفته وگرنه این همه درد و این زخم که هر لحظه رو به
کبودی می‌رفت، امکان نداشت جای گاز یک گرگینه‌ی بتا یا امگا
اینطور بشه. اگه گرگینه بشم چه اتفاقی میفته؟! با فکر به گرگینه
شدنم دستم شل شد و به یک نقطه خیره شدم. باید به شخصی اطلاع
بدم یا اینکه از همه مخفی کنم؟! دستم رو، روی زخم کشیدم که
سوزش وحشتناکی توی پام پیچید. آخی گفتم و با صورتی مچاله از
درد دستم رو پس کشیدم. بهتره کسی از این ماجرا خبردار نشه
وگرنه ممکنه از هاگوارتز اخراج بشم. آروم و با درد عقب رفتم که
صدای چیزی باعث شد توی سکوت گوش‌هام رو تیز کنم. انگار که
صدای چند نفری بود که اسم من رو صدا می‌زدن مثل اینکه اومدن
دنبال من بگردن. خوشحال دهن باز کردم بگم " آهای من اینجام "
که با بیاد آوردن چند لحظه قبل دستپاچه چوب دستیم رو بالا گرفتم
که و ورد اونسکو (ناپیدی) رو، روی خودم خوندم. قاعدتاً دو
ساعتی گذشته بود که به دنبال من اومدن. آروم سرجام خزیدم و
بی‌حرکت اضافه‌ای اطراف رو نگاه کردم که اول نور زرد رنگی
توی تاریکی جنگل نمایان شد و بعد قامت استاد پاناسونیک
و شخص دیگه‌ای که چهره‌ش توی تاریکی زیاد مشخص نبود.
سعی کردم پام رو جمع کنم اما حس می‌کردم کاملاً خشک شده و
نمی‌تونم تکونش بدم. نفسم رو بی‌صدا بیرون فرستادم و کلافه به
استاد پاناسونیک که بلند صدام می‌زد خیره شدم:

- نیکلاس کجایی!؟

گره‌ی اخم محکم تر شد. منی که تاحالا اخم به چهره‌م نیومده تمام
امشب رو اخم کردم. بازم به زخم خیره شدم که جاش کاملاً کبود و
خون مرده شده بود. جای دندان‌هاش به حدی توی گوشتم فرو رفته
بود که هم پوست صورتی رنگ پام رو می‌دیدم هم خون‌هایی که

ازش فواره می‌زد. با صدای اون فرد غریبه خطاب به استاد سرم رو بالا گرفتم و بهشون نگاه کردم:

- استاد ممکنه توی اتاقش باشه و اون دخترها دروغ بگن هوم؟
استاد سرش رو تکون داد و با مکث گفت:

- نه براین گفت که از ساعت شش توی اتاقش نبوده!

دستش رو به پیشونیش زد و زمزمه کرد:

- یعنی کجا ممکنه رفته باشه؟!

استاد تکونی به چراغ توی دستش داد و ناامید گفت:

- اینجا دیگه امن نیست بهتره برگردیم اگه تا فردا برنگشت دنبالش می‌گردیم!

پوزخندی روی لبم شکل گرفت چقدر هم شماها نگران من هستین! نمی‌تونستم حس بدی که نسبت به استادم داشتم رو از بین ببرم من اون رو دوست داشتم اما اون من رو فقط و فقط بخاطر هوشم می‌خواد و من بعد از چند سال این رو متوجه شدم و این خیلی بده! سری با تأسف برای این همه بیگاری که ازم کشیدن و نمی‌دونستم، تکون دادم. نگاهی به استاد و اون شخص که هر لحظه ازم دور و دورتر می‌شدن انداختم و خودم رو ظاهر کردم. نگاهم رو پایین آوردم و به زخمم دوختم. عجیب کبود و خون مرده شده بود. دستم رو، روی خون‌های خشک شده‌ش کشیدم و ناخودآگاه آخی گفتم. سرم رو به درخت پشت سرم تکیه دادم و به نقطه‌ای خیره شدم. حالا چکار کنم؟! یعنی دیگه نمی‌تونم برم هاگوارتز؟! اگه پدر و مادرم بفهمن واکنششون ممکنه چی باشه؟! کلافه سرم رو آروم به درخت کوبیدم. پام رو با درد صاف کردم و دست مشتم شده رو، روش گذاشتم. چند ساعتی گذشته بود که سوز سردی باعث شد به خودم بلرزم. سعی کردم با فکر کردن به چیزهای خوب حواسم رو از سرمای اطرافم پرت کنم. لبخند کجی از به یادآوردن براین و

چهره‌ی همیشه شیطون و گاهی لجبازش، روی لبم نشست. چقدر
توی این چند ساعت دلم برای بهترین دوستم تنگ شده بود! کاش
می‌تونستم یک جوری از حال آوینا و آنجلا باخبر بشم نکته وسط
راه برگشت بلایی سرشون اومده باشه؟! با این فکر سریع توی جام
نشستم و نگران به مسیری که چند ساعت پیش اومده بودم خیره
شدم. باید برگردم! نفسم رو محکم بیرون فرستادم و دستم رو به
درخت تکیه دادم. هنوزم از اتفاق چند ساعت پیش بدنم میلرزید و
نمی‌تونستم زیاد خودم رو کنترل کنم. آروم و با درد از جام پاشدم.
آروم قدمی به جلو برداشتم که تیر و حشتناکی توی استخونم پیچید.
نفسم رو حبس کردم و آروم به بیرون هدایتش کردم. باید برم
نمی‌تونم تا صبح اینجا بمونم و منتظر باشم معجزه بشه که کسی من
رو پیدا کنه! آروم شروع کردم به راه رفتن درد زیادی داشتم اما باید
تحمل می‌کردم چون اینجا نه کسی بود که ازش کمک بگیرم نه حتی
چوب دستیم می‌تونست کمکم کنه. کمی ایستادم و نفسی تازه کردم.
دستم رو به کمرم زدم و سعی کردم به عرق عجیبی که از ستون
فقراتم پایین می‌رفت توجه نکنم. دستم رو داخل موهای خیسم فرو
کردم و متعجب به دستم خیره شدم. یعنی چی؟! ممکنه این هم به
همون گاز ربط داشته باشه؟! باید سریع‌تر به هاگوارتز برم! لنگان-
لنگان حدود بیست دقیقه‌ی بعد که تخمین می‌زدم همینقدر باشه روی
پل ایستادم. باید سریع‌تر وارد شم تا کسی من رو ندیده. با دست‌هایی
که هنوز هم میلرزید چوب دستیم رو در آوردم و خودم رو نامرئی
کردم و با همون سرعت کندم از پله‌ها بالا رفتم و وارد طبقه دوم
شدم. دندون‌هام رو، روی هم فشردم و همین که پام رو بلند کردم
قدمی بردارم صدای دخترونه‌ای که انگار شخصی رو مورد خطابش
گرفته بود، بلند شد:

- هی کجا میری؟!

صدای پاهایی هر لحظه بهم نزدیکتر می‌شد. سریع کنار کشیدم که به اون دختر که توی تاریک به زور تشخیص می‌دادم، خیره شدم که خواب‌آلود گفت:

- دستشویی!

دیگه صدایی نیومد و اون دختر هم آروم از کنارم رد شد. پوف آرومی کشیدم و دستم رو به دیوار گرفتم و بعد بی‌سر و صدا وارد اتاقم شدم. نگاهی به پسرها انداختم و بعد از مطمئن شدن از اینکه خوابن، روی تخت نشستم. شنلم رو درآوردم، دستم رو کشیدم و همونطور که خم شده بودم، اون رو، روی چوب لباسیم اویزون کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و با سرما و لرز عجیبی که به تنم افتاده بود، زیر پتوم رفتم.

چند دقیقه‌ای گذشته بود که پلک‌هام رو، روی هم گذاشتم و داشتم توی خواب عمیق فرو می‌رفتم که صدای حیوون‌های هممون بلند شد. چشم‌هام رو محکم رو هم فشردم و سعی کردم بازشون نکنم که خوابم بپره که همون لحظه دستی روی شونه‌م نشست و بعد صدای برایان بلند شد:

- نیکلاس؟! نیک بیدار شو!

پتو رو، روی سرم کشیدم و با صدایی که عجیب خشن‌دار و خشن بود، غریدم:

- ولم کن خوابم میاد!

چند لحظه‌ای سکوت توی اتاق حکم فرما شد که صدای پیچ زدن خیلی آروم آدریان رو شنیدم:

- نیکلاس چش شده؟! اون که همیشه زودتر از ما بیدار می‌شد و مارو بیدار می‌کرد!

دست برایان باز هم روی شونه‌م نشست. تکونی بهم داد و آرام گفت:

- نیک چیزی شده؟! می‌دونم بیداری پس لطفاً جواب بده!
عصبی توی جام نشستم که برایان شوکه از حرکت ناگهانی من توی جاش پرید. دستم رو مشت کردم و با اخم و همون تن صدا داد زدم:
- انقدر دور و بر من نیلکین گمشین بیرون!

جانی درحالی که داشت عینکش رو، تمیز می‌کرد دستش از حرکت ایستاد. جلو اومد و کنارم نشست و متعجب گفت:

- خدای من! نیک چه بلایی سر صدات اومده؟!
کلافه لب‌هام رو، روی هم فشردم. یعنی ممکنه تموم این بدخلاق‌ها، خوابم و صدام بخاطر گاز اون گرگینه باشه؟! نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و دوباره دراز کشیدم. پتو رو، روی سرم کشیدم و با صدایی خفه گفتم:

- برین بیرون!

چند دقیقه‌ای گذشته بود که در محکم بسته شد. خیلی تند رفتم کاش می‌تونستم از دلشون در بیارم. کلافه پتو رو کنار زدم که با دیدن برایان که دست به سینه بالای سرم ایستاده بود جا خورده توی جام نشستم. گره‌ی اخم ناخودآگاه بیشتر شد، تکونی به فکم دادم و گفتم:

- چرا بیرون نرفتی هوم؟! الان کلاس شروع میشه!

آروم روی تخت نشست. دستش رو جلو آورد و دستم رو بین دست‌هاش گرفت. مکثی کرد و گفت:

- نیک واقعا نمی‌خوای بهم بگی چی شده؟! فکر می‌کنی من نمی‌دونم تو دیشب دنبال اون دوتا دختر رفتی؟! بهم بگو اونجا چه اتفاقی افتاد
نیک من بهترین دوستم دوست دارم کمکت کنم!
دستم رو محکم پس کشیدم و با داد گفتم:

- برایان گمشو برو بیرون نمی‌خوام حرف بزنم!

اخم غلیظی چهره‌ش رو پوشوند. چشم‌های قهوه‌ایش به سرعت خونی و عصبانی شد. مشتی به تخت کوبید و درحالی که دستش رو به طرفم می‌گرفت با صدایی بلند گفت:

- من می‌خوام بهت کمک کنم می‌فهمی؟! باید بفهمم دیشب چه بلایی سرت اومده که نیکلاسی که هیچوقت اخم روی صورتش نمی‌اومد، حالا چرا همش عصبانیه باید بفهمم!

دو کلمه آخرش رو فریاد زد. کنترل رو از دست دادم و پام روی از تخت آویزون کردم با درد پای چپم رو بالا آوردم و پاچه‌ی شلوارم رو بالا کشیدم و با درد فریاد زدم:

- بیا همین رو می‌خواستی بفهمی؟! حالا راحت شدی؟! من تبدیل شدم می‌فهمی؟! گرگینه شدم!

دهن باز کرد حرفی بزنه که نگاهش به کبودی بزرگ روی پام افتاد. با بهت خودش رو، روی تخت رها کرد و شوکه گفت:

- چی‌کار کردی نیکلاس؟!!

عصبی دستم رو لابه لای موهام فرو کردم و زمزمه کردم:

- من کاری نکردم!

آروم دستش رو بالا آورد و با تردید روی شونه‌م گذاشت و یک‌هو من روی توی آغوشش کشید. نیش اشک رو توی چشم‌هام حس کردم اما نمی‌تونستم بزارم بریزن! دستم رو بالا آوردم و محکم برایان رو به خودم فشردم.

سرش رو، بین شونه و گردنم گذاشت و عمیق بو کشید. نفس عمیقی کشیدم که شونه‌هاش آروم لرزید. رفیق دلنازک خودم بود هیچوقت فکر نمی‌کردم یک روز اشک برایان بخاطر من در بیاد. ماساژی به

پشتش دادم و با لحنی آروم گفتم:

- چرا گریه می‌کنی؟!

دوباره بو کشید و اینار عقب رفت. سریع دستی به صورتش کشید و با بغض گفت:

- نیک راستش هیچوقت فکر نمی‌کردم همچین بلایی سرت بیاد! شونه‌ش رو گرفتم و به طرف خودم چرخوندم. به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

- نمی‌خوام بخاطر گرگینه شدن من ناراحت باشی برایان بهم قول میدی؟!

سرش رو آروم تکون داد و زمزمه کرد:
- قول!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- این راز پیش من و تو و توی همین اتاق می‌مونه باشه؟! دوباره سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه رفیق هرچی تو بخوای؛ اما ...
مکثی کرد و به تردید پرسید:

- اگه پدر و مادرت بفهمن چی؟! یا کارکن‌های هاگوارتز؟! می‌خوای چکار کنی نیک؟!

سرم رو به طرف پنجره گرفتم. دهن باز کردم حرفی بزنم که نگاهم به چیکا خورد. با بهت چشم‌هام رو، روی هم فشردم و گفتم:
- بیچاره شدیم برایان!

برایان رد نگاهم رو دنبال کرد و نوچی گفت. از جاش بلند شد و درحالی که دنبال چوب دستیش می‌گشت، گفت:

- نگران نباش حافظه‌ش رو پاک می‌کنم!

از جام بلند شدم و بی‌توجه به درد پام مچ دست برایان رو گرفتم و

گفتم:

- نه برايان، من جونم به چيكا وصله اگه حافظهش رو پاك
كنى . . .

برايان عصبى به طرفم برگشت و غريد:

- چى هان؟! چى ميشه؟! غير از اينه كه اگه يكى از استادها يا
بچه‌هاى فضول وارد اتاقمون بشن چيكا دخنش رو باز مى‌كنه و
ميگه برايان به گرگينه تبديل شده؟! هوم؟!!

ناراحت دستش رو رها كردم سرم رو تكون دادم. آروم به طرف
چيكا رفتم. دستم رو، توى قفس بردم و با انگشتم نوازش‌وار بدن
نرمش رو لمس كردم. گردنش رو كج كرد و گفت:

- چيكا نيكلاس دوست داره!

با بغض و خنده دستم رو تند- تند روى بدنش كشيدم و گفتم:

- نيكلاس هم چيكا دوست داره!

آروم عقب رفتم كه برايان سر جام ايستاد. دستم رو تكون دادم و با
همون بغض آروم گفتم:

- خداحافظ دوست من!

سريع روم، رو برگردوندم پشت به اون‌ها ايستادم. زمزمه‌ى آروم
برايان كه ورد ابليوييت " (پاك كردن حافظه) " بود رو شنيدم.
دست‌هام رو، روى گوش‌هام گذاشتم و آروم روى زمين نشستم.
سكوت عجيبى توى اتاق حكم فرما شده بود. چند لحظه‌اى گذشت كه
چيكا شروع به سر و صدا كرد:

- نيكل؟! اوى ميمون?!!

با شنيدن صداى چيكا دستى به گوش‌هام كشيدم و از جام بلند شدم.
چرخيدم و متعجب به برايان خيره شدم و ناباور گفتم:

- درست شنیدم؟!!

برایان با خنده دستی زیر چشم‌هایش کشید و سرش رو تگون داد.
لبخند عمیقی روی صورتم رو پوشوند با دو قدم بلند به طرفش رفتم
و محکم بغلش کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- ممنون برایان! ممنون که حافظه‌ش رو کامل پاک نکردی!

دستش رو بالا آورد و بی‌حرف محکم من رو به خودش فشرد. چند
لحظه‌ی بعد از توی بغلش بیرون اومدم و به طرف چیکا که به ما
خیره شده بود، رفتم. دستم رو توی قفس بردم و انگشتم رو روی
سرش کشیدم و گفتم:

- چیکا اسم من چیه؟!!

قری به گردنش داد و گفت:

- نیکل نارنگی!

خنده‌م رو مخفی کردم و چشم غره‌ای حواله‌ش کردم. دست برایان
رو کشیدم و لنگان- لنگان از اتاق خارج شدیم. نگاهی به سالن خالی
انداختم و با صدای آرومی گفتم:

- برایان من دیگه تبدیل شدم خب؟! نمی‌تونم آخر ماه توی هاگوارتز
باشم متوجه‌ای که؟!!

گیج سرش رو تگون داد و گفت:

- آخر ماه کی میاد؟!!

با اخم توی ذهنم شروع به تجزیه و تحلیل کردم و بعد آروم‌تر گفتم:
- حدود هفت شب دیگه!!

برایان سرش رو تگون داد و چیزی نگفت. تکیه‌م رو به دیوار کنار
در اتاقمون دادم و به یک نقطه خیره شدم. اگه کسی توی هاگوارتز
متوجه این موضوع بشه هم اخراج میشم هم پدر و مادرم متوجه
میشن و من هنوز نمی‌دونم واکنش اون‌ها چی ممکنه باشه!

کلافه دستم رو لابه لای موهام فرو کردم که برایان خیره به ساعت جیبیش گفت:

- هنوز وقت هست بهتره بریم یک جایی که کس مزاحمون نشه تا یکم اطلاعات راجب گرگینه‌ها پیدا کنیم هوم؟!!

فکر بدی هم نبود درست می‌گفت. من فقط چندتا چیز جزئی راجب گرگینه‌ها می‌دونستم که اون‌ها رو هم از مادر بزرگم شنیدم و فکر نمی‌کردم حالا یک روزی ... سرم رو تکون دادم تا از شر افکار مزاحم خلاص شم، نگاهی به اطراف انداختم و دنبال برایان راه افتادم و گفتم:

- کجا میریم؟!!

اخم محوی صورتش رو پوشوند. انگشتش رو، روی لب‌هاش گذاشت و آروم گفت:

- هیس ... دنبالم بیا!

آروم پشت سرش راه افتادم و با درد از کلی پله بالا و پایین رفتیم. نفسم رو به بیرون فرستادم که بعد از چند دقیقه‌ای برایان وارد اتاقی شد. سکوت عجیبی اونجا رو فرا گرفته بود. ضربه‌ای به شونه‌ش زدم و گفتم:

- اینجا کجاست؟!!

به تختی اشاره کرد و لب زد:

- بشین الان میام!

دست به سینه و بی‌صدا به رفتنش خیره شدم. ده دقیقه‌ای گذشته بود که برایان با کتابی قطور توی دستش وارد شد. سرکی کشیدم و گفتم:

- کسی که تو رو ندید؟!!

سرش رو تکون داد و کنارم نشست و گفت:

- خیالت راحت نه کسی من رو ندید نه کسی اینجا هست. حالا بیا این کتاب رو بخونیم تا ظهر نشده و مجبور شیم واسه ی ناهار بریم! سرم رو تکون دادم و با استرس به دست برایان خیره شدم. نفسش رو به حالت فوت بیرون فرستاد و کتاب رو باز کرد. نگاهی بهم انداخت و چوب دستیش رو بالا آورد. وردی خوند که کتاب توی هوا ایستاد و شروع به حرف زدن با صدایی زنونه کرد:

- سلام برایان! سلام نیکلاس! اسم من اسرار گرگینه‌ست، می‌خوام یک سری اطلاعات بهتون بدم و امیدوارم این اطلاعات همینجا توی همین اتاق و بین خودمون باقی بمونه بهم قول میدین؟! من و برایان سرمون رو تکون دادیم و با هم گفتیم:

- قول!

کتاب تکونی خورد و گفت:

- خوبه پس شروع می‌کنم! "شب هایی که ماه کامل در آسمان می درخشد، زیباترین شب‌ها برای گردش در طبیعت به شمار می رود. نور رقیق مهتاب از ابتدای شب تا دمدمه های بامداد، دشت‌ها و کوه‌ها را روشن می‌کند و منظره‌های متفاوت با طبیعت آشنای اطرافمان را پیش چشمانمان می‌گشاید. اما این شب‌های مهتاب فقط شب‌های شعر و ترانه نیست، افسانه‌ها می‌گویند یکی از مخوف ترین هیولاهای جهان همراه با ماه کامل ظهور می‌کنند. در گذشته با توجه به خرافات با طلوع ماه کامل در بسیاری از دهکده‌های دور دست دامداران درهای منزل خود را کلون می‌کردند. صدای زوزه‌ی هراسناکی از دور به گوش می‌رسید؛ صدایی که زوزه‌ی گرگ‌های معمولی پیش آن به لالایی ملایمی می‌مانست. قصه‌هایی که ما حالا می‌دانیم، خنده دار است. با وجود این ادعاها کمتر کسی خاطره‌ای از مواجهه‌ی مستقیم با این هیولاهای را دارد. خرافاتی‌ها فقط رد خون قربانیان را در اطراف روستا و در میانه‌ی جنگل دیده‌اند و

رد پنجه‌هایی عمیق و پرزور که در نیمه‌ی شب‌های مهتابی بر درختان و درهای خانه‌ها باقی مانده است.

کتاب مکثی کرد و درحالی که صفحه‌ها رو رد می‌کرد گفت:
- این نوشته‌ها متعلق به شخصی هست که قبلاً این‌ها رو نوشته و خیلی مهم هستن پس خوب گوش کنین!
مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

چند نفری می‌گویند که شانس آن را داشته‌اند که از ملاقات با این حیوانات جان سالم به در ببرند. برخی گرگی غول آسا را دیده‌اند که سرعت حرکتش چند برابر سریع‌تر از موجوداتی بوده که تا به حال دیده‌اند و با چشم‌های قرمز و دندان‌های بزرگش به دنبال قربانیان خود می‌دویده است! برخی دیگر روایت می‌کنند که این موجودات عجیب با ظاهری گرگ مانند روی دوپای خود و مانند يك انسان حرکت می‌کرده و بیشتر شبیه انسانی با چهره‌ی گرگ بوده است. برخی سوگند می‌خورند که شاهد گاز گرفتن افراد بی‌نوايي توسط این موجود غول پیکر بوده‌اند! آن‌هایی که از این حمله جان سالم به در برده‌اند چند روزی را در تب و التهاب گذرانده و در نهایت ناپدید شده‌اند. عده‌ای دیگر شهادت می‌دهند که دوباره در نیمه‌ی شب‌های مهتابی این قربانیان را دیده‌اند که این بار در قامت شکارچی جدیدی در آمده بودند و خود به دنبال قربانیان تازه‌ای می‌گشتند. بدین ترتیب افسانه‌ی هیولای شب‌های مهتابی در سراسر جهان گسترده شده است. هنوز هم گزارشات عجیبی از این موجودات منتشر می‌شود و گرگینه‌ها یا انسان‌های گرگ نما از وحشت انگیز ترین هیولا‌های تمام تاریخ به شمار می‌روند. "

توی فکر فرو رفتم. پس واقعیت داره! دهن باز کردم حرفی بزنم که براین پیش دستی کرد و گفت:

- پس گرگ نماها از کجا اومدن؟!

نگاهی بین کتاب و برایان رد و بدل کردم و در آخر به کتاب دوختم. کتاب تند- تند صفحه‌هاش رو ورق می‌زد. در آخر چرخ می‌زد و با ذوق گفت:

- اینجاست پیداش کردم! سوال خوبی پرسیدی برایان! مکتی کرد و شروع کرد به خوندن:

همگی (werewolf،lycanthrope) گرگینه، انسان گرگ‌نما، (اشاره به یکی از وحشتناک‌ترین هیولاهایی دارند که بشر از دوران کهن تا کنون درباره‌ی آن داستان سرایی کرده است. از روم باستان تا داستان‌های هری پاتر! گرگ نماها نقشی پررنگ دارند. گرگینه به موجودی گفته می‌شود که نیمی انسان و نیمی گرگ است. بر اساس افسانه‌ها شخصی که به گرگینه بدل شده باشد، در زمان مشخصی قدرت این را دارد که بدن خود را تغییر داده و به گرگ تبدیل شود. در برخی افسانه‌ها تغییر چهره کامل است و شخص گرگینه ظاهری کاملاً شبیه گرگ پیدا می‌کند و کنترلی بر عملکرد خود ندارد و مانند یک گرگ درنده عمل می‌کند. در برخی دیگر از افسانه‌ها گرگینه‌ها پس از تبدیل به این حالت که معمولاً تحت تأثیر تابش ماه شب چهارده است، کاملاً شبیه گرگ‌ها نمی‌شوند بلکه نیمی از بدن انسانی خود را حفظ می‌کنند و سپس تبدیل به موجودی گرگ‌نما می‌شوند که روی دویای خود راه می‌روند و قدرت جسمانی فوق العاده‌ای دارند. در داستان‌ها و باورهای کلاسیک مراحل تغییر از انسان به گرگ با تابش ماه شب چهارده آغاز می‌شود و گرگینه تا سپیده دم و یا تا زمانی که زیر نور ماه شب چهارده باشد، گرگینه باقی خواهند ماند و صبح به حالت اول خود باز خواهد گشت. " ابرویی بالا انداختم. توی جام تکونی خوردم و خطاب به برایان گفتم:

- یعنی این احتمال وجود داره که من انسان گرگ نما باشم؟!!

برایان سرش رو تند- تند تکون داد و با اخم گفت:

- نه، تو رو گرگینه گاز گرفته پس باید تا هفت شب دیگه صبر کنی
اما مطمئنم تو انسان گرگ نما نیستی بلکه یک " آلفای نقره‌ای"
هستی!

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

- عجب اسمی گذاشتی!

تک خنده‌ای کرد و چیزی نگفت. خیره به کتاب کمی فکر کردم و با
سوالی که ناخودآگاه ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم:

- کتاب من می‌دونم انسان‌ها با گاز گرفته شدنشون توسط گرگینه‌ها
تبدیل میشن اما می‌خوام بیشتر بدونم میشه بازم اطلاعات بهم بدی؟!
تکونی خورد و گفت:

- البته نیکلاس!

دوباره چندین صفحه رو ورق زد و با مکث شروع کرد:

- " روش دردناک و نه‌چندان دوست داشتنی این تبدیل، روشی است
که عموماً درباره‌ی آن صحبت می‌شود و داستان‌های امروزی نیز
بر آن تأکید می‌کنند. اگر در شرایط خاصی گرگی ویژه شما را گاز
بگیرد و از آن بدتر یک گرگینه شما را گاز بگیرد، پس از طی
دوره‌ای نه‌چندان راحت و پر از درد، در اولین شبی که ماه کامل در
آسمان می‌درخشد، مراحل تغییر شما آغاز می‌شود؛ بافت اسکلتی
شما به هم می‌ریزد، روی صورتتان به سرعت مو رشد می‌کند،
ناخن‌هایتان بلند و صورتتان پوزه‌دار می‌شود و چشمانتان هم تغییر
می‌کند. در واقع پس از چند دقیقه به گرگی تمام عیار تبدیل می‌شوید.
البته این تنها روش تبدیل به یک گرگینه نیست، در برخی افسانه‌ها
قدرت شوم و افسانه‌ای گرگ برخی را وسوسه کرده است که خود

را بدل به گرگینه کنند. یکی از راحت ترین روش ها این است که لباس خود را در آورید و کمربندی از جنس پوست یک گرگ را به کمر ببندید. این موضوع روشی است که در شرق هم به شکل دیگری به آن اشاره شده است. در برخی افسانه های دیگر این راه حل ساده، دشوارتر می شود و شخص باید پوست کامل یک گرگ را به تن کند و خود را زیر آن بپوشاند تا تبدیل به گرگینه شود. در نواحی ای از ایتالیا، آلمان و فرانسه بر این باورند که اگر در شب چهارشنبه یا جمعه ای مشخصی از سال و در فصل تابستان شخص به گونه ای بخوابد که نور ماه کامل بر صورتش بیفتد، تا آخر شب به گرگینه تبدیل خواهد شد. البته روش های دیگری نیز وجود دارد؛ عذاب تبدیل شدن به گرگینه به گونه ای است که در برخی از روش های جادوگری از آن به عنوان يك نفرین استفاده می کنند و معتقدند در اثر جادویی نحس می توان شخص را به گرگینه تبدیل کرد."

برایان دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- این هایی که گفتی حقیقت داره؟!!

کتاب آروم بسته شد و گفت:

- می تونین از اون شخصی که این چیزها رو نوشته، بپرسین که حقیقت داره یا نه!

حالا کی می خواد نویسنده این کتاب رو پیدا کنه؟! اصلا زنده هست؟!!

متفکر به کتاب خیره شدم. اما جدا از این موضوع پیدا کردن نویسنده، من از کجا باید تشخیص بدم اون گرگینه که من رو گاز گرفت چی بود؟! کلافه دستی به موهام کشیدم که صدای برایان همزمان با گذاشتن دستش روی شونه م بلند شد:

- نیک بهتره بریم برای ناهار بعدا می تونیم از کتاب کمک بگیریم؛ نگران نباش!

سرم رو تگون دادم و از جام بلند شدم و گفتم:

- امیدوارم اطلاعات مفیدی بهمون بده!

برایان " اهومی " گفت و کتاب رو بست و با کمی مکث توی دستش گرفت. متعجب به حرکاتش خیره شدم و گفتم:

- هی نکنه می‌خوای با خودت بیاریش؟!!

سرش رو به معنی " نه " به بالا انداخت. تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- پس چی؟!!

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و درحالی که به طرف در می‌رفت گفت:

- از اینجا که داریم میریم، سرراه توی اتاق خوابمون میزارمش!

" آهانی " گفتم و پشت سرش راه افتادم. شنلم رو، روی دوشم جابه

جا کردم و با برایان هم‌قدم شدم. هاگوارتز خیلی بزرگ بود بیشتر

از اون چیزی که توی تصور ما می‌گنجید. تمام پله‌ها، دیوارها،

اتاق‌ها و ستون‌ها همه از سنگ‌های قطور، سنگین و بزرگ ساخته

شده بودن که جذبه خاصی رو به این مدرسه داده بود! البته باید

فاکتور بگیریم که بعضی از اتاق‌های اینجا چوبی هستن و من واقعا

دلیل این همه تفاوت رو نمی‌فهمم. با صدای برایان دست از تجزیه و

تحلیل برداشتم. کی این همه پله رو رد کردیم که الان به در اتاقمون

رسیدیم؟! سرم رو تند تگون دادم و نگاهی بهش انداختم که گفت:

- همینجا صبر کن، برم کتاب رو یک جایی قایم کنم که پسرا نبینن

زود میام!

سرم رو تگون دادم و " باشه‌ای " گفتم. چند دقیقه‌ای گذشته بود که

برایان درحالی که دستش رو بهم می‌کوبید، از اتاق بیرون اومد و

خندون گفت:

- خب دیگه بریم!

با تردید نگاهی بهش انداختم که یک‌هو چیزی ذهنم رو مشغول کرد.
اخمی بین ابرو هام نشست، روی دستم رو خاروندم و گفتم:

- صبر کن ببینم! مگه ساعت چنده که میگی واسه ناهار بریم؟!

نگاه عمیقی و پراز فحشی بهم انداخت و بعد دوتا دستش رو بالا
آورد و محکم تو سرم کوبید. مکثی کرد و با حرص گفت:

- ای خاک بر سرت کنن که از صبح عوض شدی مثل این عقب
مونده‌های ذهنی رفتار می‌کنی.

خونسرد بهش زل زدم که با همون حرص غر- غر کنان دستش رو،
توی جیبش فرو برد. ساعتش رو بیرون کشید و درحالی که محکم و
با ضرب بازش می‌کرد، نگاهی بهش انداخت گفت:

- بفرما جناب کور گیج، ساعت دقیقاً ده دقیقه به یک ظهره!

ابرویی بالا انداختم و خیره به ساعت گفتم:

- عجب!

ساعت رو توی جیبش گذاشت و چشم غره‌ای حواله‌م کرد. خنده‌ی
ریزی کردم و درحالی که با دست به پشتش می‌کوبیدم، با هم دیگه
به طرف سالن رفتیم! درحالی که آروم از پله‌ها پایین می‌رفتیم که
فشاری به پای من نیاد، سرم رو خم کردم و کنار گوش برایان پیچ
زدم:

- به نظرت ممکنه من امگا یا بتا باشم؟!

با غیض نگاهی بهم انداخت و خیلی نرم با آرنج به عقب هولم داد و
گفت:

- نیک بعداً حرف می‌زنیم الان جاش نیست ممکنه یک نفر بشنوه!

با قیافه‌ای آویزون کمرم رو صاف کردم، اما من نمی‌تونم تا بعد از
ناهار صبر کنم! نفسم رو آهسته به بیرون فرستادم و سعی کردم

کمی به قدم‌هام سرعت بدم. توی سالن اصلی چهارتا میز طویل با صندلی‌هایی که به میزها چسبیده بودن، قرار داشت. شمع‌های جذابی که توی هوا معلق بودن. (اما من شک داشتم) و در انتهای سالن دو پنجره‌ی بزرگ که با پرده‌های مجلل و جذابی، زیبایی رو به سالن اهدا کرده بودن. یک سکو که میز استادها روشن قرار داشت و در آخر هم محل سخنرانی که دقیقاً جلوی همون میزها بود.

سرم رو تکیه دادم و سریع روی صندلی کنار برایان نشستم که نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

- درست بشین حیوان!

خنده‌ای کردم و چیزی نگفتم. نگاهم که به گوشت کباب شده افتاد حس کردم بدنم از ضعف زیاد درحال تحلیل رفته. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم مثل همیشه عادی رفتار کنم اما بوی خوش زیر دماغم بود و این مانع می‌شد که بتونم توی خودم کنترلی داشته باشم. میز مثل همیشه از انواع غذاها پر شده بود اما چیزی من رو، ترغیب می‌کرد که فقط باید از اون گوشت بخورم. آب دهنم رو قورت دادم و چاقوی بزرگ کنار بشقاب رو برداشتم. برشی به گوشت زدم و تکه‌ی نسبتاً بزرگ و ترد داخل بشقابم گذاشتم. با لذت بهش خیره شدم که برایان با آرنج به پهلوم کوبید و درحالی که لقمه‌ش رو می‌جوید گفت:

- چته؟! چرا اینطوری به اون تیکه گوشت نگاه می‌کنی؟!

لب‌هام رو با زبونم تر کردم و درحالی که نمی‌تونستم آب دهنم رو که ناشی از دیدن اون گوشت لذیذ بود، رو کنترل کنم، کمی خم شدم و در گوش برایان آروم گفتم:

- نمی‌دونم حس می‌کنم یک چیزی من رو به طرف این گوشت

می‌کشونه مثل یک ...

مکثی کردم و ادامه دادم:

- کشش خاصی که به یک انسان، لباس، عطر و یا هرچیز دیگه داریم، انگار که غذای مورد علاقمه درحالی که من خیلی کم گوشت کباب شده می‌خورم!

برایان از گوشه‌ی چشم نگاه مشکوکی حواله‌م کرد. دست راستش رو بالا آورد و با انگشتش به شونه‌م فشاری وارد کرد و درحالی که تیکه‌ی رون مرغ برشته رو، توی بشقابش می‌داشت گفت:

- پس سعی کن بی‌سر و صدا بدون اینکه برق چشم‌هات پیدا باشه از غذای لذیذت لذت ببری!

لبخندی زد و مشغول خوردن شد. ناخودآگاه با فکر کردن به حرفش لبخند پهن و عمیقی روی لب‌هام نشست. نگاهی به بچه‌ها انداختم و با خیال راحت از اینکه کسی حواسش به من نیست چاقو و چنگلم رو برداشتم. چاقو رو، توی دست راست و چنگلم رو توی دست چپم گرفتم. برشی به گوشت زدم. تکه گوشت رو، توی چنگال فرو کردم و با آرامش توی دهنم گذاشتمش، گوشت آبدار بود و با هر بار له شدنش زیر دندونم می‌تونستم طعم خاصی رو، که لابه لای بافت‌هاش مخفی شده بود رو حس کنم. کمی شور و تند بود که این مزه‌ش رو خاص‌تر کرده بود. لقمه‌م رو قورت دادم و به بقیه‌ی تکه گوشت زل زدم. نمی‌تونستم با آرامش بخورم واقعا علاقه‌ی شدیدی داشتم که تکه‌ی بزرگی توی دهنم بزارم و با کمی نون با آرامش بخورم! نگاهی به بشقاب نیمه پر برایان انداختم و زمزمه کردم:

- کوفت بخوری که انقدر راحتی و تعارف نداری!

نگاهم رو گردوندم و به بشقاب خودم زل زدم. چی می‌شد منم مثل اون راحت باشم و دیگه از قاشق، چاق و چنگال استفاده نکنم؟!

حرصی پوست لبم رو جویدم و اطراف رو نگاه کردم. دستم رو بالا آوردم و گوشت رو، بین دست‌هام گرفتم. لبخند کجی گوشه‌ی لبم نشوندم و با سرعت گوشت رو، توی دهنم فرو کردم و گاز بزرگی بهش زدم که صدای خفه‌ی برآیان بلند شد:

- نیک چکار می‌کنی؟!

تکه‌ی باقی مونده رو توی بشقابم گذاشتم و لقمه‌م رو با لذت جویدم. دندون‌هام از سفتی گوشت به درد اومده بود اما من با لذت و هرچه محکم‌تر فکم رو تکون می‌دادم. حس خاصی داشتم مثل یک انرژی خیلی قوی که توی بدنم بود که می‌تونستم حدس بزنم بخاطر فلفل داخل گوشته چون از بچگی اینطوری بودم!

نگاه دیگه‌ای به گوشت انداختم، همینکه دستم رو به طرفش بلند کردم صدای آروم برآیان بلند شد:

- نیک بهتره بریم دیگه اگه اینجا بمونیم ممکنه مشکلی برامون پیش بیاد!

اخمی بین دو ابروم نشست. دستم رو پس کشیدم و نگاهم رو به چشم‌های قهوه‌ای برآیان دوختم و گفتم:

- اما من هنوز گرسنه چیزی نخوردم!

سرش رو تکون داد و کیسه‌ی زیپ داری از روی میز برداشت. گوشت رو، توش انداخت، به طرفم گرفت و گفت:

- بگیر؛ حالا پاشو بریم خیلی کار داریم!

ناراضی کیسه رو از دستش گرفتم و درحالی که از جام بلند می‌شدم، اون رو زیر شنلم قایم کردم. دستی به پشتم کشید و به طرف جلو هلم داد. آهسته و بی‌توجه به پیچ-پیچ‌های عجیبی که پشت سرم می‌شنیدم، از سالن خارج شدیم و به طرف پله‌ها رفتیم. ضربه‌ای به کمر برآیان زدم و درحالی که مواظب بودم پام رو،

درست روی پله‌ها بزارم گفتم:

- راستی استادها چطور تا الان برای دلیل غیبتمون نیومدن؟!
شونه‌ش رو بالا انداخت. دستش رو بالا آورد و انگشت شست و
اشاره‌ش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

- یک کوچولو شیطونی و سر به سر استادها گذاشتن به جایی
بر نمی‌خوره!

گیج بهش خیره شدم و گفتم:

- یعنی چی؟! متوجه نمیشم!

گوشتم رو گرفت و درحالی که آروم می‌پیچوند به قدم‌هایم سرعت
بخشید و گفت:

- کمتر حرف بزن نیک، تو که انقدر وراج نبودی!

دستم رو، روی دستش گذاشتم و با صورتی مچاله از درد نالیدم:

- ول کن تا گازت نگرفتم!

با شنیدن حرفم به سرعت دستش رو پس کشید. کمی خیره و معنادار
به چشم‌هایم زل زدیم و در آخر نگاهمون رو از هم جدا کردیم. با
آخرین توانم از پله‌هایی که در حال جابه جایی بودن، بالا رفتم که
برایان هم باهام هم‌قدم شد. ناخودآگاه نیشخندی روی لبم نشست. نفسم
رو به بیرون فرستادم و وارد طبقه‌ی دوم شدم. دستم رو به دیوار
گرفتم و به کمک اون توی اتاق رفتم. سرکی کشیدم و با ندیدن
جانی و آدریان خطاب به برایان پرسیدم:

- پس پسرا کجان?!

برایان در رو بست. شنش رو درآورد و درحالی که روی چوب
لباسی آویزونش می‌کرد گفت:

- رفتن پیش دوستاشون تا سه یا چهار ساعت دیگه هم نمیان!

سرم رو تکیه دادم و شنم رو درآوردم که نگاهم به کیسه‌ی زیپ

داری که گوشت توش بود، افتاد. با اخم محوی کیسه رو جلوی صورتم گرفتم. حتی دیگه به خوردن اون تیکه گوشت سرد شده میلی نداشتم. به طرف پنجره رفتم و اون رو باز کردم. نگاهی به گوشت کردم و در آخر اون رو از پنجره به بیرون از محوطه‌ی هاگوارتز انداختم. پنجره رو بستم که صدای چیکا بلند شد:

- نیکل کار بد کرد ... نیکل میمونه!

اخمی کردم و بهش چشم غره رفتم که سرش رو به بغل انداخت و نگاه مظلومی حواله‌م کرد. تکیه‌م رو از لبه‌ی پنجره برداشتم و سرد خطاب به براین گفتم:

- کتاب رو بیار!

با مکت سرش رو تکون داد و روی زمین نشست. تختش رو بلند کرد و تخته چوبی رو برداشت و کتاب رو از زیرش درآورد. کتاب رو با آرامش گوشه‌ای گذاشت و تختش رو مرتب کرد.

با پام روی زمین ضرب گرفتم و به براین که آروم کارهاش رو انجام می‌داد خیره شدم. بعد از گذشت بیست دقیقه‌ی طاقت‌فرسا تختش رو به حالت اول درآورد و خطاب به من گفت:

- حله بیا بشین!

نفسم رو با حرص به بیرون هدایت کردم و کنارش نشستم. تکونی به لباس‌هاش داد و کتاب رو از روی زمین برداشت. نگاهی بهم انداخت و کنارم نشست. چوب دستیش رو از روی تختش برداشت و همون ورد قبل رو زمزمه کرد. خیره به حرکاتش بودم که کتاب باز هم توی هوا شروع به پرواز کرد. لحظه‌ای بعد بی‌حرکت ایستاد و شروع به وراجی کرد:

- سلام براین! سلام نیکلاس! اسم من اسرار گرگینه‌ست، می‌خوام

یک سری اطلاعات بهتون بدم و امیدوارم این اطلاعات همینجا توی همین اتاق و بین خودمون باقی بمونه بهم قول میدین؟! کلافه پشت گردنم رو خاروندنم و خطاب به براین گفتم:

- یعنی هر بار که در این رو باز کنیم باید قول بدیم؟!!

سرش رو با یک لبخند کج تکون داد. نگاهم رو گردوندم که به قفس چیکا برخورد کرد. دستم رو بالا آوردم و توی پیشونیم کوبیدم. با حرص یک پس گردنی محکم هم به براین زدم که دستش رو پشت گردنش گذاشت و متعجب گفت:

- چرا میزنی؟!!

دندون هام رو، روی هم ساییدم و درحالی که به چیکا اشاره می کردم گفتم:

- احمقی دیگه ببین چیکا اونجاست اگه این کتاب حرف بزنه که باز باید حافظهش رو پاک کنیم!

براین که دید درست میگم سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. چشم غره ای بهش رفتم که قفس به دست گفت:

- الان برمی گردم!

بچه پررو! بهتره تا براین میاد کمی از کتاب سوال بپرسم. به جلو خم شدم و دست هام رو، توی هم چفت کردم و با مکث گفتم:

- کتاب، گرگینه ها فقط یک دسته هستن؟!!

کتاب چرخ توی هوا خورد و گفت:

- هروقت بهم قول دادین که حرفایی که می زنیم توی این اتاق و

بینمون میمونه اونوقت جواب سوالت رو میدم!

پوکر به کتاب خیره شدم که همون لحظه براین وارد اتاق شد و در رو محکم بست. تکونی خورد و با مکث کنارم نشست. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چیکا رو به کی دادی؟!

خیره به کتاب گفت:

- به مگی!

دست‌هاش رو مثل من توی هم گره زد و ادامه داد:

- خب دیگه چرا شروع نمی‌کنی؟!

چشم‌هام رو توی حلقه چرخوندم و گفتم:

- کتاب خانم قول می‌خواد!

سرش رو به آروم تگون داد و گفت:

- پس بیا قول بدیم که زیاد وقت نداریم!

نفسم رو به بیرون فرستادم و با مکث همزمان با برآیان گفتم:

- قول میدیم!

کتاب باز هم چرخ‌ی زد و گفت:

- خوبه پسرهای عزیزم؛ نیکلاس حالا سوالت رو بپرس!

لب‌هام رو، روی هم فشردم و درحالی که کمرم رو صاف می‌کردم، گفتم:

- ازت پرسیدم که گرگینه‌ها فقط یک دسته هستن یا نه به چند دسته تقسیم میشن؟!

کتاب چند برگ‌ی رو ورق زد و درحالی که زیر لب زمزمه می‌کرد " وایسا صبر کن " بالاخره توی یک صفحه ایستاد و شروع به خوندن کرد:

- " گرگ نماها در اصل به دو دسته کلی تقسیم می‌شوند: یک گرگ نماهای غیر ارادی و دو گرگ نماهای ارادی! دسته اول که تقریباً از بین رفته‌ند و اختیار کاملی بر تبدیل خود نداشتند. آنها به ندرت از حالت گرگی خارج می‌شدند و بیشتر شبیه حیوانات بودند تا انسان گرگ نما؛ دسته دوم هم گرگ نماهای امروزی را تشکیل می‌دهند.

گیج سرم رو تگون دادم و پرسیدم:

- گرگ نماهای امروزی یعنی چی؟!

برایان قری به گردنش داد و گفت:

- یعنی مثل تو دچار گاز گرفتگی از طرف یک گرگینه شده باشن که این‌ها خودشون به همون سه دسته‌ی آفا، امگا و بتا تقسیم میشن، حالا کتاب بیشتر برات می‌گه!

متعجب از این همه اطلاعات برایان گنگ " آهانی " گفتم که برایان پرسید:

- کتاب، میشه برای نیکلاس درباره اون سه دسته‌ی آفا، امگا و بتا بگی؟!

کتاب باز هم تند- تند صفحه‌هاش رو ورق زد و گفت:

- البته برایان!

چرخ‌ی زد و شروع به خوندن کرد:

- " آفا: قوی‌ترین گونه، رئیس پک و فردی که می‌تواند گرگ نماهای بیشتری را تبدیل کند. بتا: افراد عادی پک که اگر در دسته های قوی تر باشند قدرتشان بیشتر می‌شود. امگا: گرگ های تنها که به علت نداشتن آفا بسیار ضعیف و آسیب پذیرند. آفاها: این دسته که دارای چشمانی قرمز رنگ هستند به عنوان لیدر و رهبر پک شناخته می‌شوند. آنها توانایی ساخت پک دارند و می‌توانند با گاز گرفتن افراد عادی آنها را به گرگ نما تبدیل کنند. قدرت آفا بیشتر از سایر گونه هاست. برای افزایش قدرت آن ها دو راه کلی وجود دارد: گرفتن جان اعضای پک: در این صورت فقط شصت درصد از قدرت آن ها منتقل می‌شوند اما این انتقال دائمی می‌باشد. به دست آوردن اعتماد اعضای پک: در اینصورت می‌توان حدود

صد درصد قدرت اعضا را جذب کرد اما دائمی نیست و برای تداوم داشتن باید اعضا همچنان به آلفای خود وفادار باشند. "

با اضطراب توی جام پریدم و خطاب به برایان گفتم:

- این یعنی اینکه یک آلفا من رو گاز گرفته درسته؟!

برایان به عقب خم شد و دستش رو، روی تخت گذاشت و گفت:

- مطمئنی چشم‌هاش قرمز بود؟!

سرم رو با اطمینان تکون دادم که ناراحت هومی گفت و گفت:

- پس درسته تو الان یک آلفا هستی بهت تیریک میگم!

اخم محوی بین ابروم نشست. چرا ناراحت شد؟! شونهم رو بالا انداختم و زمزمه کردم:

- بیخیال بعداً پیگیرش میشم!

گوشه‌ی ابروم رو خاروندم و گفتم:

- کتاب؛ میشه شکل ظاهری بتا و امگا رو هم بگی؟!

باز هم کار قبل رو تکرار کرد، انگار که از قبل باید تمام این حرکات رو حفظ و تکرار می‌کرد. روی برگه‌ای ایست کرد و گفت:

- " بتاها: این دسته اعضای معمولی هستند و برای ادامه بقا و قدرتمند بودن به آلفا نیاز دارند. امگاها: این دسته گرگ های تنها هستند که چون آلفایی ندارند ضعیف هستند و معمولاً هدف اول شکارچی ها این دسته می باشد. عده ای گمان می کنند رنگ چشم امگاها آبی است اما در حقیقت زرد می‌باشد. گرگ نماهایی رنگ چشمشان آبی می شود که جان یک بی‌گناه را گرفته باشند. "

دستی به چونه‌م کشیدم و گفتم:

- عجب!

مکثی کردم و ادامه دادم:

- کتاب این سوال آخرمه؛ اطلاعات واقعا مفید بود. برای تبدیل شدن

به آلفا چندتا راه حل وجود داره؟!!

کتاب چندبار بالا و پایین پرید و گفت:

- خوشحالم که تونستم کمکت کنم نیکلاس؛ چند لحظه صبر کن الان بهت میگم!

لبخند کجی زدم و از گوشه‌ی چشم به برایان که توی این دنیا نبود خیره شدم. چرا یک‌هو اینطوری شد؟! با صدای کتاب دست از نگاه کردن به برایان برداشتم و با تمرکز حواسم رو به اون دادم:

- " برای تبدیل شدن به آلفا سه راه وجود دارد: آلفا به دنیا بیاید، قدرت را از آلفایی دیگر بدزدد و یا آنکه قدرت به علت روحیه اش در خود او ایجاد شود. آلفاها نیز به سه دسته کلی تقسیم می شوند: آلفای معمولی، آلفای حقیقی که این دسته بسیار نادر هستند. آنها جهت تبدیل شدن به آلفا نیازی به دزدیدن آن ندارند. بلکه قدرت از ذات آنها سرچشمه می گیرد و در آخر آلفای اصیل این دسته از آلفا از ابتدا تولد آلفا بوده‌اند چون هم پدرشان یک آلفاست و هم مادرشان. آن ها از نسل لایکن هستند و هرچه در شجره‌شان به بالا حرکت کنیم در نهایت به قوی ترین گرگ نماهای جهان می رسیم. "

سرم رو تکیون دادم. پس من جز دسته‌ی آلفای معمولی هستم. لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون کتاب سوال‌هام تموم شد!

چرخ‌های خورد و بی‌حرف بسته شد و ما بین من و برایان روی تخت فرود اومد. دست‌هام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. انگار که چندین ساعت مثل یک حیوون نجیب بار جابه جا کردم. حس می‌کردم به شدت احتیاج به خواب دارم و بدنم کمی درد می‌کرد. با چشم‌هایی خمار نگاهی به ساعت پشت سرم انداختم و چشم‌هام رو ریز کردم و با دقت به عقربه‌ها خیره شدم که ساعت

سه و چهل و پنج دقیقه رو نشون می‌داد. خمیازه‌ی بلندی کشیدم که حس کردم فکم کمی جابه جا شد و صدای بدی داد. متعجب از این صدا خودم رو، روی تخت رها کردم. کمی جابه جا شدم و پتوم رو، روی سرم کشیدم. چشم‌هام رو، روی هم گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدا زدن‌های مکرر شخصی آروم لای چشم‌هام رو باز کردم که برایان، آدریان، جانی و استاد پاناسونیک رو، روی سرم دیدم. متعجب مالشی به چشم‌هام دادم که کمی از حالت مات بودن خارج شد. دستم رو، روی تخت به صورت تکیه‌گاه گذاشتم و گیج گفتم:

- چی شده؟!

جانی صاف ایستاد، دست به سینه پوزخندی زد و گفت:

- آقا رو باش بعد از دو روز بیدار شده می‌گه چی شده!

برایان اخمی کرد و درحالی که به جانی چشم غره می‌رفت، گفت:

- ساکت شو جانی!

جانی شونه‌ش رو بالا انداخت و چیزی نگفت. با تحلیل حرفشون توی جام پریدم و با صدایی نیمه بلند گفتم:

- یعنی چی که من بعد از دو روز بیدار شدم؟!

برایان دستی به موهای پریشونش کشید و ناراحت گفت:

- دو روز تمام خوابیدی!

با بهت چشم‌هام رو به لبش دوختم بلکه بتونم بفهمم چی می‌گه.

آدریان دهن باز کرد حرفی بزنه که استاد پیش دستی کرد و گفت:

- بچه‌ها لطفاً برید بیرون! می‌خوام با نیکلاس تنها صحبت کنم!

جانی دستش رو بالا آورد و گفت:

- اما آخه استاد ...

استاد دستش رو به طرف در گرفت و گفت:

- هفت دقیقه‌ی دیگه میاید داخل می‌دونم که پسرهای عاقلی هستین!
پسرها با اخم و سری افتاده با مکث اتاق رو ترک کردن و در رو
هم بستن. استاد نگاهی به در انداخت و کنارم روی تخت نشست.
کمی خودم رو عقب کشیدم و به بالشتم تکیه دادم. استاد نگاه
خیره‌ای بهم انداخت و گفت:

- نیکلاس می‌دونی علت انقدر خواب عمیقت چیه؟!!

اخم محوی بین ابروم نشست، هیچ نظری راجب این موضوع
نداشتم. صدام رو صاف کردم و با همون اخم گفتم:
- نمی‌دونم!

سرش رو جلو آورد و کمی روم خم شد و آروم زمزمه کرد:

- چند نفر دیگه هم مثل تو دو روز به خواب رفتن؛ حتی
بعضی‌هاشون هم هنوز بیدار نشدن!

دستی به صورتم که کمی جوش زده بود کشیدم و متفکر به نقطه‌ای
خیره شدم. لب پایینم رو توی دهنم بردم و پوستش رو کندم که باز
هم صدای استاد افکارم رو پراکنده کرد:

- چیزی نمی‌خوای بگی؟!!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم، اما ...

یعنی ممکنه؟! مکثی کردم و بعد از لحظه‌ای فکرم رو به زبون
آوردم و گفتم:

- به نظر شما ممکنه کسی از روی عمد و دشمنی داخل غذا، آب و
یا هرچیز دیگه‌مون معجون خواب آور ریخته باشه؟!!

دستی به ریش‌های نیمه بلند و سیاهش کشید و گفت:

- مثلاً کی؟!!

شونه‌م رو بالا انداختم و مالشی به چشم‌هام دادم و گفتم:

- نمی‌دونم هرکسی ممکنه این کار رو انجام بده!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- آخرین بار چی خوردی؟!

گره‌ی اخم ناخودآگاه برای تمرکز کور تر شد. لب‌هام رو تر کردم و گفتم:

- یک تیکه گوشت کباب شده!

دهن باز کرد حرفی بزنه که همون لحظه کسی به در ضربه زد.

استاد دستش رو ریشش زد و گفت:

- بیاید داخل!

انگار که پس کله‌ش چشم سوم داره و می‌دونه کسی جز پسرها پشت در نیست. در باز شد و به ترتیب برایان، آدریان و جانی وارد اتاق شدن.

استاد لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

- خب نیکلاس مواظب خودت و خوراکت باش عصر میبینمت!

سرم رو تکون دادم که با دو گام بلند از اتاق خارج شد و در رو بست. پسرها به طرفم هجوم آوردن و شروع به سوال پرسیدن

کردن. نگاهی بهشون انداختم، واقعا نمی‌دونستم چی تحویل چهره‌های فضولشون بدم. سر بسته کمی از گفتگوی بین خودم و استاد رو براشون تعریف کردم که جانی دستی به عینکش زد و گفت:

- به نظرت این منطقیه؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- البته که منطقیه خیلی‌ها توی هاگوارتز هستن که به من و شماها حسودی می‌کنن و می‌خوان که جایگاه ما رو داشته باشن!

پسرها با هم یک " او " کشیده گفتن که تک خنده‌ای کردم و چیزی نگفتم. کش و قوسی به بدنم دادم و درحالی سعی می‌کردم خمیازهم رو جمع کنم، با چشم‌هایی خمار شده از خواب به بچه‌ها زل زدم و گفتم:

- ولی هنوز خوابم میاد!

آدریان که توی فکر بود با شنیدن حرفم چشم غره‌ای بهم رفت و دستم رو کشید که با شتاب روی پای برآیان پرت شدم. صاف نشستم و پتو رو کنار زدم. چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- یکم آروم‌تر هم می‌تونی رفتار کنی!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- نوچ آروم بودن من مخصوصه خانم گلمه تو کی باشی بخوام

باهات آروم رفتار کنم پسرک وحشی؟!!

هر سه با دهنی کج شده به آدریان که با پیروزی بهمون خیره شده بود، زل زدیم. دستم رو بالا آوردم و لیم رو خاروندم. مکثی کردم و گفتم:

- بچه‌ها؟!!

جانی و برآیان دستی به سر و دماغشون کشیدن و خبیث گفتن:

- حمله!

لبخند پت و پهنی رو صورتم نشست. دست به سینه گوشه‌ای ایستادم و به کتک خوردن آدریان خیره شدم. چرخیدم و با دیدن چیکا لبخندم عمیق تر شد. به طرفش رفتم و گفتم:

- چیکای من چطوره؟!!

نگاهی بهم انداخت و درحالی که پشت چشم نازک می‌کرد، گفت:

- خوبه!

در قفس رو باز کردم و بیرون آوردمش. روی انگشتم گذاشتمش و

گفتم:

- چیکا باهام قهره؟!!

تند- تند درحالی که مثل گنجشک روی سیم برق بالا و پایین می‌پرید گفت:

- چیکا از دست نیکل ناراحت شده!

اخمی بین دو ابروم نشوندم و بی‌توجه به بچه‌ها که داشتم با آدریان کل- کل می‌کردن، روی تخت نشستم و گفتم:

- چرا ناراحت شده؟!!

از روی انگشتم پرید و روی شونهم نشست. تکون خورد و گفت:

- چون نیکل پیش چیکا نیومد ...چیکا ناراحت شد!

دستم رو، نوازش‌وار روی سر چیکا کشیدم که کمی توی خودش جمع شد. به نقطه‌ای خیره شدم و گفتم:

- ببخشید چیکا!

دو روز گذشته و فقط پنج روز دیگه مونده. یعنی اگه آخر ماه بیاد من تبدیل میشم یا باید یک ماه از گاز گرفته شدنم بگذره؟! چرا یادم

رفت از کتاب بپرسم؟! کلافه چشم‌هام رو بستم دستی به موهام

کشیدم. جدیداً چشم‌هام می‌سوخت و از شون اشک می‌اومد. با کمی

مکث چشم‌هام رو باز کردم و به چیکا زل زدم، باید از برایان

بپرسم. چرخیدم و خواستم حرفی بزنم که نگاهم به مچ پای برایان

برخورد کرد. نشسته بود و با بچه‌ها بگو و بخند می‌کرد، شلوارش

هم کمی بالا رفته بود و مچ پاش معلوم بود. خدای من اون ...

مبهوت به پاش زل زدم. درست می‌دیدم؟! اون جای یک گاز بود،

گاز یک گرگینه! به خودم اومدم و نامحسوس مچ پام رو بالا زدم.

جای کبودی پای من خیلی بزرگتر و خون‌مردگیش بیشتر از

کبودی پای برایان بود. یک جایی خونده بودم که جای گاز یک

گرگینه هیچوقت از بین نمیره؛ پس یعنی برایان هم گرگینه‌ست!
خدای من موضوع به این مهمی رو از من قایم کرده بود؟! چه مدتی
که گرگینه شده و من نمی‌دونم؟! یعنی اون آلفا نبود که از شنیدن آلفا
شدن من ناراحت شد؟! پازل‌های مغزم کم-کم شروع به کامل شدن
کرده بودن. کاملاً هنگ کرده بودم و باور اینکه برایان دوست و
رفیق صمیمیم یک گرگینه‌ست برام غیر قابل هزم بود. عصبی و
ناراحت از جام بلند شدم. به طرف قفس رفتم و چیکا رو داخل
قفسش گذاشتم و آروم گفتم:
- اینجا بمون برمی‌گردم!

در قفس رو بستم و با گام‌های بلند به طرف چوب لباسی رفتم. شنلم
رو برداشتم و جوب دستیم رو توی جیبم گذاشتم. از کنار بچه‌ها رد
شدم و بی‌توجه به صدا زدن بچه‌ها که " نیک؟ کجا میری و ... "
از اتاق بیرون رفتم. باید آروم باشم، باید منطقی رفتار کنم شاید
دلیلی برای این کارش داشته باشه. اونقدر فکر کردم و توی خودم
غرق بودم که از هاگوارتز بیرون زدم و از پل رد شدم. حتی درد
پام رو حس نمی‌کردم؛ مثل اینکه طی این دو روز دردش خوب شده
بود. حس می‌کردم صورتم از خشم زیاد قرمز شده، حتی نفس‌هام تند
و سنگین شده بود. وارد جنگل شدم و پشت درختی نشستم. چوب
دستیم رو درآوردم و درحالی که می‌چرخوندم، گفتم:

- ساعت تالار رو بهم نشون بده!

کمی گذشت اما هیچی جلوم ظاهر نشد. اخمی بین دو ابروم نشست.
یعنی چی؟! از جام بلند شدم و برای امتحان
دوباره ورد ارکیدئوس " (ظاهر کردن دسته گل) " رو خوندم.
کمی منتظر موندم اما هیچ چیزی جلوم ظاهر نشد. متعجب به چوب
دستیم خیره شدم، یعنی این هم به همون گرگینه شدنم ربط داشت که
کار نمی‌کرد؟! عصبی چوب دستیم رو، روی زانوم کوبیدم و

شکستمش. حرصی تیکه‌ی شکسته رو گوشه‌ای پرت کردم و چرخیدم. طی یک حرکت ناگهانی با یک فریاد مشتم رو، روی درخت پیاده کردم. سرم رو پایین انداختم و به دستم‌تکیه دادم. آهی کشیدم که برق چیزی کنار پام نظرم رو جلب کرد. آروم روی زمین خم شدم و اون شیء براق رو برداشتم. نگاهی بهش انداختم که با دیدن یک آینه‌ی مربعی کوچیک پوفی کشیدم. توی آینه به خودم خیره شدم که رنگ چشم هام نظرم رو جلب کرد. آبی چشم‌هام مثل همیشه نبود، انگار که یخ زده بود و روشن‌تر شده بود. متعجب پلکی زدم که شاید اشتباه کنم اما نه انگار که واقعا یخ زده بود. نیشخندی زدم که دندون‌های ردیف و سفیدم خودنمایی کرد. پدرم از بچگی بهم یاد داده بود که مواظب دندون‌هام باشم و انقدر این جمله رو تکرار کرده بود که ملکه‌ی ذهنم شده بود. هرچقدر که بزرگتر شدم این مسئله بیشتر برام مهم شد و حالا عاشق دندون‌هامم مخصوصاً دندون‌های نیشم که کمی تیزن و حالت جالبی رو به بقیه‌ی دندون‌های صدفیم دادن! آینه رو پایین آوردم و به گوشه‌ای پرتاب کردم. باید برگردم هوا داره تاریک میشه و من هم به شدت گرسنم شده. تکونی به شنلم دادم و قدم زنان راه هاگوارتز رو در پیش گرفتم. کم-کم حس عجیبی مثل خوره به جونم افتاد. عجیب احساس می‌کردم چشم‌هام دو کاسه‌ای شده که چیزی مثل حرارت داغ آتیش ازش بیرون میزنه و بدنم کم-کم داره تحلیل میره. آب دهنم رو قورت دادم و به قدم‌هام سرعت دادم.

به اوایل جنگل رسیده بودم که با دیدن مار کبری‌ای سرجام خشکم زد. وای خدای بزرگ همین رو کم داشتم. بی‌حرکت سر جام ایستادم و سعی کردم خونسرد به مار نگاه کنم. حس می‌کردم باز هم رنگ چشم‌هام عوض شده و کمی چشم‌هام میسوزه و ازشون حرارت بیرون میزنه! پلکی زدم و بی‌حس به مار خیره شدم. کم-کم بلند شد

و سر پهنش رو به نمایش گذاشت. با سر و صدا جلو اومد و کنار پام ایستاد. چرا همچین می‌کنه؟! متعجب به حرکاتش خیره شدم که دور پام پیچید و آروم بالا اومد. اهلی بود؟! اونم مار کبری؟! حیرت زده دستم رو بالا آوردم که روی بدنم خزید و بالا اومد. آروم و نرم دور دستم پیچید و روی ساعد دستم ایستاد. دستم رو، بالا آوردم و انگشتم رو جلوی دهنش گرفتم. دهنش رو باز کرد انگشتم رو گاز بگیره که سریع گردنش رو گرفتم. تیز داخل دهنش رو نگاه کردم که با دیدن جای خالی دندان‌های نیشش که انگار تازه کنده شده بودن، نفسم رو آهسته به بیرون پرت کردم و آروم مار رو ول کردم. بی‌توجه دستم رو، توی جیب شلوارم فرو کردم که حس کردم شنلم به چیزی گیر کرده و نمی‌تونم راه برم. به عقب چرخیدم و با دیدن مار که شنلم توی دهنش بود متعجب کامل به عقب چرخیدم. حیات وحش هم آدم شدن کارای عجیب انجام میدن! متعجب بهش خیره شدم که آروم شنلم رو ول کرد و روی زمین خزید. پوفی کردم و از جام بلند شدم. بی‌حوصله به دنبالش رفتم که کمی جلوتر کنار کنج یک درخت ایستاد و زبونش رو درآورد. چشم‌هاش عجیب آدم رو مسخ می‌کرد، حالت جذاب و قشنگی داشت انگار که چشم یک انسانه! پوسته‌ی پولکی و براق سفیدش تضاد قشنگی رو با چشم‌های آبی‌ش ایجاد کرده بود. متعجب به حرکاتش خیره شدم که یکی از تخم‌هاش رو از یک جایی بین همون کنج درخت بیرون کشید و جلوی پام گذاشت. لبخند کجی گوشه‌ی لبم نشست و زمزمه کردم:

- پس کمک می‌خواستی!

نگاهی به تخم کردم که سرش شکسته بود و دم توله مار توی یک تیکه ترک ریز گیر کرد بود. درحالی که درگیر آزاد کردن دم توله‌ش بودم ناراحت گفتم:

- نمی‌دونم حرف‌هام رو متوجه میشی یا نه اما واقعا متأسفم نباید باهات اونطوری با خشونت رفتار می‌کردم!

دستم رو پایین آوردم و پوسته‌ی تخم رو شکستم که توله مار سریع از تخم بیرون خزید و به طرف مادرش رفت. کبری خوشحال دمش رو چندبار تکون داد و دور توله‌ش پیچید. لبخندی زدم و از جام بلند شدم. نگاهی کوتاهی بهشون انداختم و برگشتم تا برم که مار با سرعت جلوم رو گرفت. ای بابا، عجب پیله‌ست این. منتظر و دست به کمر بهش خیره شدم که تند- تند دور خودش چرخید و یک‌هو چیزی مثل یک گردباد کوچیک درست شد. متعجب به حرکاتش خیره شدم که یک‌هو دو طرف سرش دوتا شکوفه‌ی ریز آبی رشد کرد. سرش رو به طرف گردباد گرفت و انگار که داره احترام میزاره آروم خم شد. دست به سینه خیره به حرکاتش بودم که دمش رو، توی اون گردباد کوچیک فرو کرد و چند لحظه‌ای بعد الماس کوچیک و براقی بیرون کشید. ابرو هام از این چیزهایی که دیده بودم بالا پرید. پلک عمیقی زدم که ببینم خواب نیست. دستم رو بالا آوردم و نیشگونی از بازوم گرفتم. دوباره به حالت احترام خم شد و بعد گردباد کوچیک بود که کم- کم محو شد. لبخند کجی گوشه‌ی لبم نشست. نگاهی به مار انداختم که با دمش بند چرمی رو توی سوراخ الماس فرو کرد و گره زد. اون رو به دهنش گرفت و به طرفم اومد. از جاش بلند شد و اون الماسی که حالا ظاهراً گردنبند بود رو به طرفم گرفت. لبخندم عمیق‌تر شد، پس بخاطر اینکه کمکش کردم داره جبران می‌کنه! دستم رو جلو بردم و با تردید گردنبند رو ازش گرفتم و همونجا به گردنم بستم. دستم رو آروم، روی الماسش کشیدم که نور آبی‌ای توش درخشید. مار آروم روی زمین خزید و کم- کم از جلوی دیدم محو شد. خوشحال از گردنبندی که حس می‌کردم بهم انرژی میده، به قدم‌هام سرعت دادم

که سریع‌تر خودم رو برای شام به سالن برسونم!
آروم و بدون جلب توجه به دختر و پسرهایی که روی پل دست تو
دست قدم می‌زدن، وارد تالار اصلی شدم که شخصی دوان- دوان از
کنارم رد شد و باعث شد با سرعتی غیر قابل باور خودم رو عقب
بکشم. برگشتم و درحالی که بهش چشم غره می‌رفتم، زمزمه کردم:
- وحشی!

پوفی کشیدم دستم رو توی جیبم فرو کردم. سرم رو بالا گرفتم و به
سقف بلند نگاه کردم که یک لحظه جلوی چشم‌هام سیاه شد. نجی
کردم و آروم دستم رو به سرم گرفتم. چندبار پاک زدم تا دیدم بهتر
بشه اما کماکان مات بود و چیزی نمی‌دیدم! سعی کردم با دست
دیوار رو پیدا کنم. کمی ک جلو رفتم نوک پام به دیوار برخورد
کرد. دستم رو بهش بند کردم و بهش تکیه زدم. چند لحظه‌ای
بی‌حرکت ایستادم که دستی رو شونه‌م نشست و پشت بندش صدای
برایان بلند شد:

- نیک حالت خوبه؟!!

پوزخند محو گوشه‌ی لبم نشست. چشم‌هام رو مالش دادم و آروم باز
کردم که دیدم صاف شد. نفسم رو فوت مانند بیرون فرستادم. باید
حتما یک دکتر برم! سرم رو گردوندم و به چشم‌های نگران و
منتظر برایان زل زدم و گفتم:

- خوبم!

اخم محوی صورتش رو پوشوند. دستش رو پایین آورد و گفت:

- آره داد میزنه چقدر خوبی!

تنه‌ای بهش زدم و درحالی که از کنارش رد می‌شدم، با نیشخند گفتم:

- بکش کنار؛ به تو مربوط نیست!

بازوم رو گرفت و با سرعت به جلوم پیچید. نگاهم رو به یقه‌ش

دو ختم و گفتم:

- برو کنار برایان!

دست به سینه ایستاد و گفت:

- نمیرم باید بگی چته!

کم- کم توجه همه بهمون جلب شد. لبخند عمیقی زدم و دندون هام رو به نمایش گذاشتم. نگاهی به بالا انداختم و خطاب به برایان با یک لحنی که عجیب خبیث شده بود، گفتم:

- اگه نگم؟!!

نگاهی به بچه ها که دورمون جمع شده بودن و با ذوق تماشامون می کردن، انداخت. دهن باز کرد حرفی بزنه که سرم رو خم کردم و کنار گوشش پیچ زدم:

- اگه می خوای جایگاه و آبروت رو از دست ندی، با من گل ننداز بهتره بعدا خودمون توی خلوت حلش کنیم مگه نه گرگینه ی من؟! سرم رو عقب کشیدم و به برایان مبهوت که با دهنی نیمه باز بهم زل زده بود، لبخندی زدم و آروم روی دماغش ضربه ای زدم. دستم رو پس کشیدم و آروم به طرف سالن غذاخوری رفتم. وارد شدم و بی حرف مثل همیشه سرجام نشستم. سالن طوری بود که چهار میز کنار هم با فاصله ی عبور ده دانش آموز کنار هم چیده شده بود و میز ما که هم روش گروهی درس می خونیدیم هم غذا می خوردیم از سمت چپ دومین میز بود. چاقو و چنگالم رو برداشتم و نگاهی به میز انداختم. مثل اینکه این بار خبری از گوشت کبابی

نبود! بی میل تیکه ای از رون مرغ بریانی رو برداشتم و توی بشقابم گذاشتم. نگاهی بهش انداختم، نه این رو همیشه با کلاس خورد. چاقو و چنگالم رو، کنار بشقابم گذاشتم و رون مرغ رو با نوک انگشت هام برداشتم و طی یک حرکت ناگهانی داخل دهنم فرو

کردم.

با لذت استخوون تمیز شده رو از دهنم بیرون کشیدم و توی بشقابم گذاشتم. تکه نونی از روی میز برداشتم و توی دهنم چپوندم و با لپ‌های باد کرد شروع به جویدن غدام کردم که با حس چیزی توی دهنم، فکم از حرکت ایستاد. نه نه نه این امکان نداره! ای خدا اون چیزی که فکر می‌کنم نباشه! سریع محتوای تو دهنم رو، توی بشقاب خالی کردم و بهش خیره شدم. بچه‌ها که انگار حواسشون پیش من بود " اوقی " زدن و با غیض به حرکاتم خیره شدن. با کمی مکث انگشتم رو به سمت غذا بردم و تار موی سیاه و فرفری‌ای از لابه لای غذای جویده شده‌ی تو دهنم بیرون کشیدم. به جرات می‌تونستم بگم طول مو به چهارده سانت می‌رسید. عصبی از جام بلند شدم و به طرف سکوی استادها رفتم که یا مشغول خوردن و یا صحبت کردن بودن. پام رو، روی زمین کوبیدم و با حرص گفتم:

- میشه بدونم کی آشپز اینجاست؟!

سکوتی توی سالن حکم‌فرما شد. همه‌ی بچه‌ها خوابید و همه به من خیره شدن. استاد پاناسونیک از جاش بلند شد و به طرفم اومد. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چی شده نیکلاس؟!

دستم رو بالا آوردم و تار مو رو جلوی چشم‌هایم گرفتم و با نیشخند گفتم:

- لابه لای رون مرغ بریانی‌تون مو پیدا کردم.

انگار ک صدام توی سالن پیچیده شده باشه، همه‌ی بچه‌ها با ناله و غیض چاقو، قاشق و چنگالشون رو با صدا روی میز رها کردن. استاد دهن باز کرد چیزی بگه که دستم رو بالا آوردم و ادامه دادم:

- اما استاد شما نمی‌تونین مثل دفعه‌ی قبل از آشپزتون دفاع کنین و

بهبانه بیارین که نه موی سر دانش آموزهاست. اگه نگاه کنین این موی یک زنه و اینکه اگه بخواین بندازین گردن خودم، متأسفانه من موهام نه انقدر بلند و نه اینکه سیاهه، بنابراین این موی سر آشپز اینجاست که من چندین بار توی غذاهای بچه‌ها دیدم و چیزی نگفتم! استاد که دستپاچه شده بود و نمی‌دونست چی بگه، آروم نفسش رو به بیرون فرستاد. هیچوقت دوست نداشتم به استادهایی که برام عزیز بودن و شاید هنوز هم باشن، توهین کنم، اما در برابر این یک مورد واقعاً صبرم لبریز شد. دستش رو به طرف میزمون گرفت و آروم گفت:

- برو سرجات!

پوزخندی زدم و آروم از پله‌ها پایین رفتم. دستمالی از روی میز برداشتم و با سرعت از سالن بیرون زدم. درحالی که از پله بالا می‌رفتم تا زودتر به اتاقم برسم با حرص زمزمه کردم:

- مرتیکه شنقل!

سرجام ایستادم و با دهن کجی اداش رو درآوردم:

- برو سرجات؛ آخه تو آدمی شدی استاد؟! خیلی هم با اون ریش‌های دراز مانندت پز میدی!

دستمال رو بالا آوردم و تار مو رو آروم لای دستمال گذاشتم. باید بعداً یک بلایی سرش بیارم! دستمال رو تا زدم و توی مشتم گرفتم و با سرعت از پله بالا رفتم.

نگاهی به پشت سرم انداختم و با دیدن برایان که غرق توی افکارش پشت سرم از پله‌ها بالا می‌اومد، به قدم‌هام سرعت دادم. از برایان هم متنفرم چطور تونست موضوع به این مهمی رو بهم نگه؟! دستم رو به نرده‌ی سنگی بند کردم و توی ورودی طبقه‌ی دوم پیچیدم. باید

یک حموم برم واقعا تنم کوفته‌ست! به طرف اتاقمون رفتم و وارد شدم. درحالی که به طرف تخت می‌رفتم شنلم رو درآوردم و روی چوب لباسی انداختم که صدای برایان بلند شد:

- چرا اونطوری از سالن بیرون رفتی؟!!

چقدر زود اومد! نیشخندی زدم و گفتم:

- چون باید ادب می‌شد!

انگار که داره بدنش رو می‌کشه با صدایی نه‌چندان واضح گفت:

- تو می‌خوای به استاد درس ادب بدی؟!!

چرخیدم و درحالی که از گوشه‌ی چشم نگاهی پر معنی بهش می‌انداختم، نیشخند گوشه‌ی لبم عمیق تر شد؛ مکثی کردم و گفتم:

- می‌دونستی؟!!

روی تختش نشست و گفت:

- چی رو؟!!

چمدونم رو از زیر تخت درآوردم و با ضرب روی تخت رهاش کردم. درش رو باز کردم و با لبخند گفتم:

- اینکه بعضی مسائل به تو ربطی ندارن؟!!

اخمی بین ابروش نشست. بیخیال حوله و لباس‌های تمیزم رو، از توی چمدونم درآوردم و روی تخت انداختم. با نوک انگشتم ضربه‌ای به در چمدون زدم که بسته شد. قفل هاش رو چفت کردم و به جای قبلیش برش گردوندم. لباس به دست از جام بلند شدم که برایان رو به روم ایستاد و گفت:

- چرا اینطوری رفتار می‌کنی نیک؟!!

خیره به بازوش بی‌حوصله گفتم:

- بکش کنار برایان اصلا وقت مناسبی رو برای کل-کل کردن گیر نیاوردی!

دست‌هایش رو، روی بازوم گذاشت و تگون محمکی بهم داد و با صدایی نیمه بلند گفت:

- من نمی‌خوام باهات کل- کل کنم فقط می‌خوام بدونم دلیل این رفتارهای چیه!

دستی به موهام کشیدم. باز هم حس می‌کردم رنگ چشم‌هام درحال عوض شدن؛ شاید بتونم ازش استفاده کنم. نگاهم رو بالا کشیدم و خیره به چشم‌های قهوه‌ایش لبخند زدم و گفتم:

- به تو مربوط نیست!

تنه‌ای بهش زدم که بازوم رو محکم گرفت و با شتاب به عقب پرتم کرد.

نگاهی به دستش که حالا مشت شده بود، انداختم و چیزی نگفتم. مکثی کرد، دست‌هایش رو بالا آورد و دوتا بازوم رو گرفت. تگون محمکی بهم داد و حرصی با صدایی نیمه بلند گفت:

- همه چی به من مربوطه هر اتفاقی برای تو بیفته مسئولش منم می‌فهمی این رو؟!

متعجب گوشه‌ی ابروم رو بالا انداختم و خونسرد گفتم:

- کی گفته؟!

انگار که خونش به جوش اومده باشه از جاش پرید و با داد گفت:

- رئیس!

دستی به زیر چشم راستم کشیدم و آروم گفتم:

- رئیس کیه برایان؟!

کلافه دستش رو توی موهای فرو برد و گفت:

- نمی‌تونم بهت بگم!

دستم رو بالا آوردم و درحالی که با ناخن‌هام ور می‌رفتم، سرد لب

زدم:

- پس تا وقتی که من از اون چیزی که داری مخفی می‌کنی، بی‌خبر باشم، کارهای من ربطی به تو نداره!

دستم رو پایین آوردم و با چشمک و لبخند کجی ادامه دادم:

- بکش کنار جذابی نشی!

و بی‌توجه به دویدن و صدا زدن‌های برایان به طرف حموم طبقه‌ی اول رفتم.

نیم ساعت بعد پر انرژی از حموم بیرون اومدم و راه طبقه‌ی دوم رو در پیش گرفتم. درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم، نگاهی به ساعت تالار انداختم که هشت و پنجاه دقیقه رو نشون می‌داد. چقدر زود می‌گذره! آروم از پله‌ها بالا رفتم، از پنجره‌ی بزرگ تالار به ماه که نیمه کامل بود، خیره شدم. اگه امشب هم بگذره فقط چهار شب تا آخر ماه مونده! سرم رو تکیه دادم و راهم رو به طرف طبقه‌ی دوم کج کردم. دستم رو از نرده‌های سنگی جدا کردم و وارد راه روی مورد نظرم شدم. عجیب چشم‌هام خواب می‌طلبید. وارد اتاق شدم و دو گام بلند برداشتم. حوله‌م رو، روی چوب لباسی انداختم. وای خدا بعدا باید برم لباس‌هام رو هم از مسئول شستن لباس‌ها تحویل بگیرم. دمپایی‌هام رو درآوردم و با شتاب خودم رو، روی تخت رها کردم. داغی و قرمزی چشم‌هام رو می‌تونستم حس کنم، آروم پتو رو، روی سرم کشیدم و به خوابی عمیق فرو رفتم!

چشم‌هام گرم شده بود و کم-کم بدنم داشت شل می‌شد که حس کردم قفسه‌ی سینه‌م سوخت. با سرعت چشم‌هام رو باز کردم و با ضرب توی جام نشستم. دستم رو به گردنم کشیدم که گردنبند داغ شد و

باعث شد پوست دستم بسوزه. دستم رو عقب کشیدم و به گردنم خیره شدم. الماس گردنم برق می‌زد، چشم‌هام رو ریز کردم و با دقت بهش خیره شدم که خیلی ناگهانی برق نور قرمز رنگی توجهم رو جلب کرد. سر جام ایستادم که جانی خواب آلود گفت:

- برایان نرو!

انگار که دوتاشون خواب مشترک می‌دیدن، برایان تند غلتی زد و با صدایی مهیب روی زمین افتاد و همون لحظه نالید:

- جانی برو بمیر!

آروم زانو هام رو صاف کردم و توی جام نشستم.

برایان چشم بسته دستش رو به تخت گرفت و بالا اومد. کمی چشم‌هاش رو مالید و در آخر خودش رو، روی تخت انداخت و خوابید. پوفی کردم و درحالی که دستم رو به الماس که حالا یخ زده بود می‌کشیدم، بهش خیره شدم. یعنی ممکنه به اون مار سفید ربطی داشته باشه؟! نکنه اتفاقی براش افتاده باشه و داره از طریق این الماس ازم کمک می‌خواد؟! متفکر گردنبند رو توی مشتم فشردم و طی یک حرکت از جام پاشدم. باید برم توی جنگل حتما یک اتفاقی افتاده وگرنه چرا این الماس این وقت شب باید تن من رو بسوزونه؟! با سرعت شنلم رو از روی چوب لباسی برداشتم و درحالی که اون رو تنم می‌کردم به طرف در رفتم اما وسط راه متوقف شدم. نگاهی به چوب دستی برایان انداختم. بهتره اون رو هم ببرم هرچند که انگار هیچ وردی توسط من کار نمی‌کنه! کنار تخت برایان برگشتم و چوب دستیش رو آروم برداشتم. نگاهی بهش انداختم و تند از اتاق بیرون زدم. حس می‌کردم قلبم تند میزنه و این تپش‌های قلب برام عجیب بود. چون نه هیچانی داشتم نه استرسی، متعجب دستم رو، روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم که صدای بچه‌گونه‌ی دختری توی راه رو پیچید:

- هی تو کی هستی؟!

وای خدای من همین یکی رو کم داشتم. سرم رو بالا گرفتم و تو تاریکی بهش زل زدم. اما چیزی جز موهای پریشون بلندش ندیدم. دست هام رو به حالت تسلیم بالا بردم و با آروم ترین صدای ممکن گفتم:

- منم نیکلاس!

آروم جلو اومد و زیر نور مهتابی که از پنجره توی راه رو تابیده بود، ایستاد. با دیدن دختری سال اولی دست هام رو پایین آوردم و با اخم گفتم:

- تو اینجا چکار می کنی؟!

چوب دستش رو پایین آورد و گفت:

- من اتاقم اینجاست لفتم آب خولدم؛ تو اینجا چکال می تونی؟!

لبخندی به لحن صحبت کردنش حرف زدم و شونه ام رو بالا انداختم و با همون اخم درحالی که از کنارش رد می شدم، گفتم:

- می خوام قدم بزنم!

دنبال هم راه افتاد و با حالت خاصی گفت:

- میشه منم باهات بیام؟!

خدایا من عجله دارم، حالا این منگوله رو بستی به ریش نداشته ی من؟! اوف.

لبخند عصبی ای زدم و تند گفتم:

- خیر!

تکونی به بدنش داد و گفت:

- خواهش می تونم!

گره ی اخم بیشتر شد. انگشتم رو تهدیدوار به طرفش گرفتم و گفتم:

- تو حق نداری دنبال من بیای وگرنه گزارشت رو به مدیر میدم

متوجه شدی؟!

بغ کرده به چشم‌هام نگاه کرد و با لب‌هایی آویزون گفت:
- باشه!

نگاهی به صورت بچه‌گونه‌ش انداختم. سنگ بود اون کسی که
قیافه‌ش جلوی این بچه‌ی دلبر آب نمی‌شد. چرخید و خواست به
طرف اتاقش بره که مچ دستش رو گرفتم و به طرف خودم
کشیدمش. زبونم رو، روی لب‌هام کشیدم و گفتم:

- توهم بیا

جیغ خفهای کشید و بالا پرید. دستم رو، روی دهنش گذاشتم و با اخم
ادامه دادم:

- اما اگه بشنوم به کسی چیزی گفتی ...

سرش رو تند- تند تکون داد پرید وسط حرفم و گفت:

- قول میدم نیک!

نگاهی به صورتش انداختم. زیادی برای یک بچه‌ی سال اولی
بچه‌گونه و دلبرانه بود. لب‌های تپل و خوشگل که یک چال عمیق
روی گونه‌ی سمت راست بود. چشم‌های کشیده و درشت سیاه با
لب‌های کوچیک قرمز، لبخندی به روش پاشیدم و دستش رو گرفتم.
آروم نگاهی به سالن انداختم و پیچ زدم:

- ببین باید یک چیزهایی رو واست توضیح بدم باشه؟!

آروم سرش رو تکون داد و لبخندی زد که باعث شد نتونم خودم رو
کنترل کنم و لب‌هاش رو محکم بکشم. اخمی کردم و گفتم:

- دیگه اینطوری لبخند نزن!

درحالی که از پله‌ها پایین می‌رفتیم لب‌هاش رو آویزون کرد و گفت:
- چلا؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم و به جاش پرسیدم:

- اسمت چیه!

لبخند دندون‌نمایی زد که اینبار عصبی پام رو، روی زمین کوبیدم و گفتم:

- مگه مریضی بچه؟!

خنده‌ی ریزی کرد و دستش رو، روی دهنش گذاشت. آروم از پله‌ها پایین رفتیم که سرکی کشیدم و گفتم:

- کوچولوی فضول تا اول که بلبل زبونی می‌کرد الان چرا حرف نمیزنی؟! زبونت رو موش خورد؟!!

دستم رو محکم فشرد و چیزی نگفت. قدم بلندی برداشتم که اون ایستاد و دستم رو کشید. به عقب برگشتم و به صورت اخم‌آلودش خیره شدم و گفتم:

- چیه؟!

دهنش رو باز کرد و زبونش رو تا ته بیرون آورد. اشاره‌ای بهش کرد و با همون اخم و صدایی بچه‌گونه گفت:

- این‌هاش زبونم سل جاشه؛ تو زیادی حلف میزنی!

آروم روی زانو هام خم شدم و صورتم رو، جلوی صورتش تنظیم کردم. درحالی که آروم بالا دست نرمش رو با انگشت نوازش می‌کردم، روش خم شدم. نگاهی به چشم‌هاش که سرتق بهم خیره شده بود، انداختم و طی یک حرکت ناگهانی گاز محکمی از لپش گرفتم و با نیشخند عقب کشیدم. عجیب بود که جیغ نکشید، نگاهی به چشم‌هاش انداختم که با بغض بهم خیره شد. جلوش زانو زدم درحالی که لپش رو نوازش می‌کردم، گفتم:

- برگرد به اتاقت من خطرناکم نباید پیش من بمونی!

دستش رو دور گردنم انداخت و محکم بغلم کرد. تک خنده‌ای کردم که با بغض گفت:

- میشه داداشم بشی؟! -

دستم رو بالا آوردم و پشتش رو ماساژ دادم و آروم گفتم:

- چرا که نه، ولی الان برگرد به اتاقت باشه؟! -

محکم‌تر گردنم رو چسبید و با صدایی لرزون گفت:

- نمی‌خوام!

این بچه‌ی هفت ساله و این همه درد توی صداش واقعا برام عجیب بود. پوفی کشیدم و آروم از خودم جداش کردم. به چشم‌های سیاهش خیره شدم و گفتم:

- کوچولو باید برگردی!

اشک توی چشم‌هاش جوشید و قطره‌ی بزرگی از چشمش روی گونه‌ش سر خورد! اخمی وحشتناکی بین ابروم نشست. دهن باز کردم حرفی بزنم که صداش بلند شد:

- اگه بلغلدم وقتی امسال تموم شه من مجبول میشم بلم پیش اون، اون خیلی بزلگ و وحشتناکه!

گیج بهش خیره شدم و گفتم:

- اولن وحشتناک نه و وحشتناک بعد اون کیه؟! -

دستش رو، روی صورتش کشید و گفت:

- اون دیگه همش منو اذیت می‌تونه!

گره‌ی اخم بیشتر شد. باید برم خیلی وقت تلف کردم بعدا می‌تونم پی این دختر رو بگیرم.

مچ دستش رو گرفتم و درحالی که سعی می‌کردم بی‌سر و صدا از تالار خارج بشیم گفتم:

- فعلا بیا بعداً حرف می‌زنیم!

آروم از پله‌ها پایین رفتیم و همین که به پل رسیدیم دستش رو بیشتر

کشیدم و شروع کردیم به دویدن. نفس- نفس زنان کنارم ایستاد و گفت:

- نیک آلود بدو نمتونم دیگه!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- بیا باید بریم تو جنگل!

بی حرف پشت سرم شروع کرد به دویدن، مثل اینکه نمی ترسید! وارد جنگل که شدیم کمی بهم نزدیک شد. خدای من حالا چطور اون مار رو صدا بزنم؟! نکنه دیر کرده باشم؟! مضطرب از اینکه نکنه دیر رسیده باشم دستم رو محکم مشت کردم و روی تنه‌ی درخت کنار پیاده‌ش کردم. سرم رو به دستم تکیه دادم که حس کردم باز هم سینه‌م سوخت. سریع نگاهم رو به گردن‌بند گردنم دوختم که با همون نور قرمز درخشید. لب‌هام رو باز زبونم تر کردم که صدایی توجهم رو جلب کرد. سرم رو گردوندم که مار سفید رو دیدم. نفسم رو آروم به بیرون هدایت کردم و خطاب به اون کوچولوی فضول بغل دستم گفتم:

- بیا!

روی زمین نشستم که مار به طرفم خزید و دور پام پیچید. نگران بهش خیره شدم، حس عجیبی داشتم. سرش رو بلند کرد که یک‌هو روی زمین افتاد. شوکه نگاهش کردم که برق چیزی روی دمش نظرم رو جلب کرد. سریع دستم رو، روی دمش کشیدم و با دیدن زخمی عمیق رو دمش که خون ازش جاری بود با فریاد گفتم:

- نه!

کنارم نشست و لرزون گفت:

- چی شد نیک؟!!

دست گرمش رو بین دست‌های سردم گرفتم و مضطرب گفتم:

- نجاتش بده خواهش می‌کنم؛ وردهای من کار نمی‌کنه داره میمیره!
هینی کشید و دستش رو، روی دهنش گذاشت. حس می‌کردم بدنم
داره سر میشه و هیچی حس نمی‌کردم؛ دستش رو محکم فشردم و
گفتم:

- عجله کن!

به خودش اومد و سریع چوب دستش رو درآورد و ورد اپیسکی که
برای " صدمه‌ای که به بدن زده شده را درمان می‌کند " بود رو
خوند. زخم آروم، آروم بسته شد. سرم گیج می‌رفت و علتش رو
نمی‌دونستم؛ حس می‌کردم جای اون مار جون داره از تن من میره.
چشم‌هام رو بستم و گیج سرم رو محکم تکون دادم. چند نفس عمیق
کشیدم که صدای هیس- هیس کردن مار بلند شد. با سرعت چشم‌هام
رو باز کردم که همه جا رو سیاه دیدم. دست اون دختر کوچولو
روی شونه‌م نشست و با صدایی نگران گفت:

- نیک خوفی؟!

لبخند کجی از لحن حرفش گوشه‌ی لبم نشست. کمی صبر کردم که
دیدم از حالت سیاهی در اومد. با سرعت نگاهم رو، روی دم مار
چرخوندم که با دیدن زخمش که داشت آروم-آروم جوش می‌خورد،
نفس حبس شده‌م رو به بیرون فرستادم. دستم رو بالا آوردم و روی
سر اون مار کشیدم. چرا اونطوری شدم؟! مار چرا زخمی شده
بود؟! ممکنه این اتفاق ربطی به من داشته باشه؟! کاش یکی بود و
می‌تونست به سوال‌هام جواب بده. سرم رو به طرف کوچولوی
فضول کنارم برگردوندم و گفتم:

- هر وقت اسمت رو بهم گفتی اونوقت میگم خوبم یا نه!

لب‌هاش رو آویزون کرد و گفت:

- آلام! (آرام)

گوشه‌ی ابروم از شنیدن اسمش بالا رفت. درحالی که دستم رو،
روی سر مار می‌کشیدم، زمزمه کردم:

- تا حالا سمت رو نشنیدم، زیباست!

سرش رو تکون داد و کنارم نشست. خیره به مار اخم محوی

صورتم رو پوشوند. کلی سوال بی‌جواب توی مغزم بود و

نمی‌دونستم جوابشون رو از کی بگیرم. توی افکارم غرق بودم که با

فرو رفتن انگشت کوچولویی توی پهلوم از جام پریدم. چشم غره‌ای

به آلام خندون رفتم که صداش بلند شد:

- به چی فکل می‌تونی؟!

نفسم رو به بیرون هدایت کردم و گفتم:

- چندتا سوال ذهنم رو مشغول کرده آلام، نمی‌دونم از کی بپرسم!

چشم غره‌ای بهم رفت و با صدای نازی گفت:

- اسمم لو دلست بگو من بلد نیستم بلات بگم!

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- چرا بلد نیستی؟!

اخمی کرد و گفت:

- چون نمیتونم دلست حلف بزنم!

با دقت جمله‌ش رو تجزیه و تحلیل کردم. پس توی تلفظ کردن

کلمه‌ی "ر" مشکل داشت. متفکر سرم رو تکون دادم و گفتم:

- پس سمت آرامه درسته؟!

سرش رو تکون داد و به جاش گفت:

- آله؛ لاستی اگه خواستی می‌تونی سوالت لو هم از خواهل خوشگل

و جذابیت بپرسی!

نگاه چپی بهش انداختم که مار با سر و صدا روی شکم خزید که

آرام جیغی زد و عقب پرید. با خنده سری از تأسف بر اش تکون دادم و گفتم:

- بیا اینجا خودشیفته؛ نیش نداره!

با تردید قدم کوتاهی جلو گذاشت و گفت:

- نیک اگه دندون داشته باشه و نیشم بزنه پدلتو دل میالم!

قهقهه‌ای زدم که مار بلند شد و دور گردنم پیچید. متعجب خندهم بند

اومد. خیره‌ی حرکاتش بودم که یک‌هو دهنش رو باز کرد و به

طرف آرام حمله کرد. آرام آژیر کشون دور درخت بزرگ دوید و

خیلی ناگهانی به طرفم اومد. پشتم پناه گرفت و گفت:

- نیک تلوخدا نذال بیاد طلف من ازش میتلسم!

چرا همچین می‌کرد؟! خدایا این حیوونه تو ساختی آخه چرا انقدر

شبيه انسان رفتار می‌کنه؟! انگار حسوده! پام رو برای

گذاشتن قدمی رو زمین بالا بردم که همونجا متوقف شدم. یعنی

ممکنه انسان باشه؟! با چشم‌هایی گرد شده یک نگاه به مار و یک

نگاه به آرام انداختم. امکان نداره! دست آرام رو گرفتم و به طرف

درخت بردمش و گفتم:

- بشین باید یک چیزهایی رو ازت بپرسم و یک چیزهایی رو واست

بگم!

بغ کرد روی ریشه‌ی بزرگ درخت نشست و بهم خیره شد. سرم

گیج می‌رفت حس می‌کردم کاسه‌ی چشمم باز هم داره داغ میشه. مار

روی زمین خزید و کنار پای من ایستاد. دستم رو بالا بردم و توی

سرش کوبیدم و انگار که حرف‌های من رو متوجه میشه حرصی

گفتم:

- دِ بشین دیگه همش مثل آدامس می‌چسبی به من!

هیسی کرد و دهنش رو باز کرد. با غیض رو برگردوندم و خطاب

به آرام که ریز- ریز می‌خندید گفتم:
 - چیزی راجب گرگینه‌ها می‌دونی؟!
 زبونش رو درآورد و درحالی که پشت چشم نازک می‌کرد، گفت:
 - پس چی نکنه فکل کلدی فقط خودت بلدی؟!
 سرم رو تکون دادم و گفتم:
 - آرام جدی باش می‌خوام باهات حرف بزنم!
 با شنیدن حرفم توی سکوت بهم خیره شد. سرم رو پایین انداختم.
 نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:
 - من گرگینه‌م اونم گرگینه‌ای از نوع آلفا . . .
 - می‌دونم!
 متعجب نگاهم رو بالا کشیدم و گفتم:
 - می‌دونی؟! از کجا اون وقت؟!
 دست به سینه ایستاد و با لحنی جدی گفت:
 - از حالت‌هایی که دالی فهمیدم!
 از کجا می‌دونست؟! نکنه همش یک نقشه باشه؟! از جام بلند شدم و
 عصبی از اعتماد لحظه‌ای که به این فسقل بچه کردم؛ گام بلندی
 برداشتم که مچ دستم کشیده شد. نفسم رو خشمگین بیرون فرستادم
 که جلوم پرید و گفت:
 - اگه بلی دیگه باهات حلف نمیزنم!
 توی چشم‌های درشتت زل زدم و حرصی گفتم:
 - نزن به جهنم!
 از کنارش رد شدم. چند قدمی ازش دور شده بودم که صدایش بلند
 شد:
 - وایسا نیک من لو با اون غول تنها نزال!
 درست شنیدم یا باز هم باید به گوش‌هام شک کنم؟! متعجب به عقب

برگشتم و گفتم:

- چی گفتی؟! -

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

- گفتم من لو با اون غوله تنها ندال!

به طرفش رفتم و جلوش زانو زدم. نگاهی به چشم‌هایش انداختم و گفتم:

- آرام منظورت از غول چیه درست حرف بزن!

پاهش رو، روی زمین کوبید و با ناله گفت:

- اون خانمه که از من ملاقت می‌تونه؛ من دیدم اون شب‌ها دستش لو توی جیب پدلم می‌کنه، تازه هل شب با یک لباس جدید از خونه بیلون میزنه تا ظهل نیاد. نیک خواهش می‌تونم من لو با اون تنها نزار!

کلافه اخمی کردم و گفتم:

- آرام من متوجه نمیشم چی میگی حداقل یک جوری حرف بزن که بتونم کمکت کنم دختر!

جیغ خفهای کشید و با بغض گفت:

- اون نامادلی منه ولی غوله، غول!

هق- هقی کرد و روی زمین نشست. غمگین کنارش روی زمین نشستم و دستم رو، روی موهای پریشونش کشیدم. این خیلی بد بود که بچهای با این روحیه توی اون خونه باشه. توی بغلم کشیدمش و ناراحت گفتم:

- بیشتر برام بگو آرام اون اذیتت می‌کنه؟! -

سرش رو آروم توی بغلم تکون داد و با لحنی لرزون گفت:

- همش مجبولم می‌تونه سوپ چغندل بخورم یعنی خودش و پدلم

همه چی میخولن اما وقتی پدلم میگه به آلام غذا بده، اون میگه
 عزیزم بلاش غذا بُلدم خولده؛ دل حالی که تمام لوز لو به من چغندل
 میده، نیک حالم از چغندل بهم میخوله!
 با صورتی جمع شده دستم رو، روی موهاش کشیدم و با غیض گفتم:
 - سوپ چغندر؟! مزه داره اونوقت؟!
 اشک‌هاش رو پاک کرد و بالرز گفت:
 - نه نیک خیلی بدمزه‌س، صبح‌ها بهم چغندل پخته شده میده، ظهرها
 و شب‌ها هم سوپش!
 با تأسف سری تگون دادم. قطعاً اون زن مشکل روانی داشت.
 بوسه‌ای روی سرش زدم و گفتم:
 - چطور اومدی اینجا؟! مادر خودت کجاست؟!
 سرش رو جابه جا کرد و روی پام گذاشت و آروم زمزمه کرد:
 - پدلم لو مجبول کلدم که اچازه بده من بیام اینجا و دلس بخونم؛ مادلم
 هم مُلده!
 لب‌هام رو، روی هم فشردم و متأثر گفتم:
 - متأسفم!
 سرم رو بلند کردم و به آسمون تاریک و پرستاره خیره شدم که
 ستاره‌ی درخشانی از لابه لای برگ درخت‌ها نظرم رو جلب کرد.
 دستم رو بلند کردم و خطاب به آرام گفتم:
 - آرام اون ستاره رو می‌بینی؟!
 رد اشاره‌م رو گرفت و زمزمه کرد:
 - همونی که بلق میزنه کنال ماهه؟!
 خنده‌ای کردم و درحالی که لپش رو کشیدم، گفتم:
 - آره همون که بلق میزنه، اون مادرته که از اون بالا بهت نگاه
 می‌کنه!

با تردید سرش رو تگون داد و گفت:

- لاس میگی؟!!

لبخند کجی زدم و درحالی که به موهای فندقیش که زیر نور ماه حسابی می درخشید، زل می زدم و گفتم:

- آره، اون ماه هم ...

مکثی طولانی کردم و با لبخند ادامه دادم:

- ماه منه!

لبخند بزرگی زد و چیزی نگفت. آرام توی سکوت به ستاره‌ش و من هم به ماهم خیره شدم. با فکر به اینکه مار پیشم نیست نگاهم رو، پایین آوردم روی زمین گردوندم. کجا رفت؟! - نفسم رو به بیرون هدایت کردم، انقدر درگیر آرام شدم که اون مار رو فراموش کردم. سر چرخوندم و درحالی که روی زمین رو، نگاه می کردم خطاب به آرام گفتم:

- آرام باید یک چیزی رو بهت بگم؛ قول میدی این چیزهایی که بهت میگم بین خودمون بمونه؟!!

نگاهش رو از آسمون گرفت و به چشم هام دوخت. کنجکاو خودش رو جلو کشید و گفت:

- قول میدم بگو!

لبم رو باز زبونم تر کردم و چکیده‌ای از اتفاقات اخیر رو براش توضیح دادم. مکثی کردم و گفتم:

- الان که خواب بودم یک‌هو گردنم سوخت بعد نگاهم کردم دیدم این گردنبند گردنم یه روزنه‌ی قرمز رنگ داخلش می درخشه و بقیشم که خودت بودی و دیدی، به نظرت ممکنه این گرگینه بودن من ربطی به این مار و گردنبند داشته باشه؟!!

متفکر دستش رو، زیر چونه‌ش زد و به نقطه‌ای خیره شد. مکثی

طولانی کرد و گفت:

- نیک امکان داله اون ماله یک آدم باشه!
گیج بهش نگاه کردم و گفتم:

- یعنی چی؟!

دهنش رو کج کرد و گفت:

- من لو نگاه کن؛ وقتی یک مال می‌تونه حسودی تونه؛ می‌تونه
بهت گل‌دنبند بده که موقع خطر به دادش بلسی باید احتمال بدی که
اون ماله شاید آدم باشه!

مبهوت از این همه اتفاق اطرافم که امشب حسابی گیجم کرده بودن
دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و حرصی گفتم:

- بهم بگو یک انسان که می‌تونه خودش رو به مار تبدیل کنه
چطوری تخم میزاره؟!

شونه‌ش رو بالا انداخت و چیزی نگفت. مشتم رو، روی زمین
کوبیدم و گفتم:

- اون به درک این مار چه ربطی به گرگینه بودن من داره؟!
کف دستش رو محکم توی پیشونیش کوبید و گفت:

- نیک چلا انقلد خنگی؟! اون گل‌دنبند گردنت مال لئیس گله‌ی
گل‌گینه‌هاست اون نشان آفا بودنته کله پوک!

با دهن باز به آرام خیره شدم و مبهوت لب زدم:

- چی؟!

دست به سینه اخمی کرد و گفت:

- همون که شنیدی!

دستی به پشت لبم کشیدم و با لکنتی که ناشی از شنیدن حرف‌های
آرام بود و باعث شده بود شوکه شم، گفتم:

- تو... تو این چیزها رو از کجا می‌دونی؟!

آهی کشید و غمگین گفت:

- مادلم بهم گفت!

دستم رو توی موهام فرو بردم و زمزمه کردم:

- پس اون مار یک جورایی مثل مراقب منه و ...

با سوال که ناخودآگاه ذهنم رو مشغول کرد، به طرف آرام چرخیدم و پرسیدم:

- اما آرام اگه این نشان گله‌ی گرگینه‌هاست و منم رئیسشونم پس چرا خودشون رو بهم نشون نمیدن؟!

متفکر سرش رو تکون داد و گفت:

- چقدر تا آخر ماه مونده؟!

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

- چهار شب، چرا؟!

اخمی بین ابروهاش نشست. لب‌هاش رو غنچه کرد و گفت:

- اگه آخل این ماه تبدیل بشی که اون‌ها خودشون لو بهت نشون میدن و مهل گلگینگی لو، لوی بازوت میزنن؛ اگه تبدیل نشی که هیچی باید تا ماه بعدی صبل کنی!

نفسم رو محکم بیرون فرستادم. خدای این همه خبر شوکه کننده رو حتی برای دشمن‌هام هم انقدر سریع نازل نکن. آرام از جام بلند شدم و درحالی که دست آرام رو می‌گرفتم، گیج لب زدم:

- باید بریم!

دستم رو محکم گرفت و گفت:

- میشه یکم دیگه بمونیم؟!

سرم رو خاروندم و به چشم‌هاش که مظلوم بهم نگاه می‌کرد، زل زدم. آرام "باشه‌ای" گفتم که دستم رو گرفت و به طرف همون درخت همیشگی، که جدیداً زیادی اونجا چیز کشف می‌کردم، کشید.

دستم رو رها کرد و روی یکی از ریشه‌های قطور درخت که از زمین بیرون زده بود، نشست و گفت:

-چلا سل پا وایسادی؟!

شونه‌م رو بالا انداختم و آروم کنارش نشستم. باید بیخیال فکر کردن به چیزهایی که امشب فهمیدم، بشم. بعداً هم می‌تونم بهشون فکر کنم. الان اونقدر مغزم مشغول و درگیر هه‌هه چی رو قاطی می‌کنم. سرم رو تکون دادم و برای اینکه از شر افکار مزاحم خلاص شم خطاب به آرام پرسیدم:

- تو وقتی اینطوری صحبت می‌کنی سر کلاس‌ها بهت گیر نمیدن؟!
تکون به پاهاش که به زمین نمی‌رسید، داد و آروم گفت:

- چلا بچه‌ها خیلی مسخره می‌تونن!

نگاهی به موهایش انداختم و گفتم:

- دلت می‌خواد درست صحبت کنی؟!

با ذوق سرش رو تکون داد و گفت:

- آله تو یادم میدی؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره؛ آرام تو مشکلی توی حرف زدن نداری فقط به جای " ر "

میگی " ل " همین؛ از بچگی اینطوری بودی؟!

کمی توی جاش جابه‌جا شد و گفت:

- نه من دلست حلف می‌زدم اون نامادلیم انقلد من لو کتک زد، یک

مدت زبونم گلقت، بعدش هم که وقتی مثلاً خوب شدم اینطولی حلف

زدم!

با اخم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چرا کتکت می‌زد؟!

شونه‌ش رو بالا انداخت و بیخیال گفت:

- چون اذیتش می‌کلام!

انگشت‌هام رو، به شقیقه‌م رسوندم و چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- چجور اذیتی؟!

با پاهاش ضربه‌ای به ریشه‌ی درخت زد و خونسرد گفت:

- هیچی، یک شب که پدلم خونه نبود یک قوطی کلم لوی تختش خالی کلام!

با سرعت چشم‌هام رو باز کردم و چپ-چپ بهش خیره شدم. نگاهم رو، تند-تند روی هیکلش ریزش می‌چرخوندم. واقعا این کار از این نیم‌وجب بچه بعید بود. سرم رو تگون دادم و گفتم:

- آرام کارت درست نبوده!

لج‌باز تکونی به بدنش داد و گفت:

- نخيلم خيليم كال دلستي کلام، اون توی غذای من سم لیخت خودم با همین دوتا چشم‌های گندهم دیدم!

با چشم‌های گرد شده بهش خیره شدم و با صدایی نیمه بلند گفتم:

- چی؟!

روش رو برگردوند و پشتش رو بهم کرد. خدای من این دیگه‌ته نامردیه که بخوای برای خلاصی از دست یک بچه بهش سم بدی! ناراحت بهش خیره شدم، خدا می‌دونه توی این هفت سال سنش چقدر عذاب کشیده! دستم رو، روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- واقعا متأسفم؛ حالا بلند شو باید بریم!

بی‌حرف از روی درخت پایین برید. خیلی کوچولو و ریزه میزه بود، شاید قدش تا کمرم به زور می‌رسید. لبخندی زدم و طی یک حرکت ناگهانی بلندش کردم و روی شونه‌م نشوندمش. جیغی از ذوق کشید و لباسم رو سفت چسبید. لبخندم عمیق‌تر شد، آروم زمزمه کردم:

- مواظب سرت باش به شاخه و برگ‌ها نخوره!
چیزی نگفت به جاش موهام رو با دست‌های کوچولوش محکم گرفت
و گفت:

- نیک موهای تو فلمونه هل طفلی که موهاش لو کشیدم بلو
همون‌طلف باشه؟!

تو گلو خندیدم و " باشه‌ای " گفتم.

دست‌هام رو بالا بردم و پاهاش رو محکم گرفتم و با مکت گفتم:

- آرام سفت بچسب که میخوام پروازت بدم!

تا به خودش بیاد و بفهمه چی گفتم شروع کردم به دویدن. جیغی از
سر ذوق و خوشحالی کشید و محکم موهام رو گرفت. کمی دردم
اومد اما اهمیت ندادم و به دویدنم ادامه دادم. چند ضربه به پاش زدم
و گفتم:

- آرام جیغ نکش باید بی‌سر و صدا بریم تو!

گیج خواب هیس کشیده‌ای گفت و خندید. آرام از روی شونه‌م
آوردمش پایین و توی بغلم گرفتمش. نگاهی به اطراف انداختم که با
دیدن آقای استراوس (نگهبان سالن) سریع پشت دیوار کنارم پناه
گرفتم. نگاه به آرام که توی بغلم خوابیده بود انداختم، حالا اتاقش
کجاست؟! سرکی کشیدم که نگهبان سوت زنان از سالن خارج شد.
بی‌سر و صدا از پله‌ها بالا رفتم و به سرعت وارد طبقه‌ی دوم شدم.
ای خدا لعنتت نکنه بچه آخه نصف شب چرا راه افتادی دنبال من که
حالا اینطوری وایسم ببینم اتاقت کجاست! تکیه‌م رو به دیوار زدم و
آروم آرام رو تکون دادم و گفتم:

- آرام؟ آرام بیدار شو؛ اتاقت کجاست دختر؟

هومی گفت و لای چشم‌هاش رو باز کرد. نگاهی به چشم‌های
خونیش انداختم و گفتم:

- اتاقت کجاست!

سر و صدایی با دهنش درآورد و گفت:

- انتهای لاه لو دست لاست، انگشت وسط!

تکیه‌م رو برداشتم و گام بلندی برداشتم که به تجزیه‌ی حرفش سرجام ایستادم و حرصی با صدایی خفه گفتم:

- آرام!

دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

- کوفت و آلام ولم کن دیگه!

نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و گفتم:

- کجاست اتاقت؟!

خودش رو بهم چسبوند و نالید:

- گفتم دیگه فقط اون انگشت وسط آخل جمله‌م لو فاکتول بگیل!

چشم غره‌ای بهش رفتم و به طرف اتاقش رفتم. آروم در اتاقش رو با پا باز کردم وارد شدم.

بی‌توجه به دخترهایی که روی تخت خوابیده بودن به طرف تنها تخت خالی رفتم و آرام رو، روش گذاشتم. پتو رو، روش مرتب کردم و لپش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

- شبت بخیر کوچولوی فضول!

دوباره پتو رو، روش مرتب کردم و بی‌سر و صدا از اتاق خارج شدم. در اتاق خودمون رو باز کردم و وارد شدم. آخ که گاهی

اوقات شونه‌هام از دست این شنل مزخرف درد میگیره؛ شنلم رو با یک حرکت درآوردم و روی چوب لباسیم آویزون کردم. نگاهی به

ساعت روی دیوار انداختم که پنج و بیست و سه دقیقه رو نشون

می‌داد، انداختم. سر درد شدید داشتم و نمی‌تونستم بخوابم، چون بیدار شدنم دست خدا بود. نفسم رو بیرون فرستادم و روی تخت دراز

کشیدم. ساعد دستم رو، روی پیشونیم گذاشتم و خیره به سقف به آینده‌ی نامعلومم فکر کردم. از این وضعیت خسته شده بودم. اینکه نه شبم معلومه نه صبحم، حس می‌کنم کل زندگیم رو یک سایه سیاه و نحس پوشونده. منی که هر روز پر انرژی و سر ساعت بیدار می‌شدم و اولین نفر سر کلاس‌هام حاضر می‌شدم، حالا حساب همه چی از دستم در رفته و کنترلی روی کارهام ندارم. باید همه چی رو مرتب کنم و بشم همون نیک سابق، همونی که حتی خنده روی لب‌های بداخلاق ترین استاد دنیا آورد، همونی که آوازه‌ی شاگرد اول بودنش و مهربونیش همه جا پیچید. باید همون بشم! لبخند کجی زدم و زمزمه کردم:

- تو می‌تونی نیک باید برگردی به حالت اولت!

حس می‌کردم کمی سبک شدم. از جام بلند شدم و روی زمین نشستم. آروم، چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و درش رو باز کردم. کمی گشتم و با دیدن بسته‌ی قرص مورد نظرم، ناخودآگاه سرم رو تکیه دادم. چقدر عادت بدی داشتم که بی‌دلیل سرم رو تکیه می‌دادم. قرص رو توی مشتم گرفتم و در چمدونم رو بستم و به زیر تخت هلش دادم. به دنبال آب سرم رو گردوندم که با دیدن بطری شیشه‌ای توی پنجره از جام بلند شدم. به طرف پنجره رفتم و بطری رو برداشتم، خوبه که گرم نیست. قرصی از توی جلدش درآوردم و توی مشتم گرفتم. قرص رو توی دهنم انداختم و در بطری رو باز کردم، قلیی آب خوردم و درش رو بستم. بطری رو توی پنجره گذاشتم و دستم رو به لبه‌ی پنجره تکیه دادم. نگاهم رو بالا کشیدم و از لابه لای میله‌های پنجره ماه رو زیر نظر گرفتم. چهارشب دیگه کامل می‌شد و من وقتی بهش فکر می‌کردم استرس عجیبی تمام وجودم رو می‌گرفت.

اونقدر به ماه زل زدم که اشک توی چشم‌هام جمع شد و چشم‌هام به

سوزش افتاد. آروم پلک‌هام رو، روی هم گذاشتم و که قطره اشکی روی دستم فرود اومد. با مکث پلک‌هام رو باز کردم و با انگشت روی دستم رو پاک کردم. با پخش شدن اشکم روی دستم متعجب از اینکه چرا گرم و لزج بود دستم رو بالا آوردم و زیر نور ماه گرفتم. با دیدن خون روی دستم متعجب از جام پریدم. سریع به طرف آینه‌ی کوچیک گوشه‌ی اتاق دویدم. آینه رو برداشتم و به سر جای قبلیم اومدم. زیر نور ماه ایستادم و آینه رو جلوی صورتم گرفتم. با دقت به چشم‌هام خیره شدم اما هیچ اثری نه از اشک بود نه از خون، منعجب به دستم نگاه کردم و زمزمه کردم:

- این دیگه از کجا اومد؟! مطمئنم قطره اشکم بود اما چرا خون شد؟! این چی بود؟!

گیج به طرف ته اتاق رفتم و آینه رو سرجاش گذاشتم. مشکوک دوباره دستم رو، روی چشم‌هام کشیدم. به انگشت‌هام نگاه کردم و چیزی ندیدم. نگاهم رو چرخوندم و به ساعت که شش و پنج دقیقه رو نشون می‌داد، زل زدم. عجیبه دیگه صبح شده اما هوا هنوز هم تاریکه و نمی‌خواد روشن شه! همینطور دست به کمر به ساعت خیره بودم که صدای خواب‌آلود آدریان بلند شد:

- هی نیک چرا نمی‌خوابی؟!

با صداش به خودم اومدم و تکونی خوردم. دست‌هام رو پایین آوردم و درحالی زدنم رو کش می‌دادم با صدایی خفه گفتم:

- سردرد دارم خوابم نمیاد دیگه الان باید بریم سرکلاس هامون پس خوابیدن فایده نداره!

خمیازه‌ای کشید و توی جاش نشست. چشم‌هاش رو مثل بچه مالید و بعد با یک چشم بهم خیره شده. دهنم رو برای کشیدن خمیازه‌ای باز کردم که با حرف آدریان دهنم خودکار بسته شد:

- نیک خواب خیلی بدی دیدم؛ داشتی توی سالن قدم می‌زدی یک‌هو پات به زمین گیر کرد و زمین خوردی بعد دوتا میخ آهنی که اونجا بود توی چشم‌هات فرو رفت.

گیج آب دهنم رو قورت دادم. باید به آدریان بگم؟! کلافه نفسم رو به بیرون فرستادم و به طرف تخت آدریان رفتم. کنارش نشستم و با مکت گفتم:

- آدریان باید یک چیزی بهت بگم!

نگران بهم نگاه کرد و گفت:

- بگو؛ اتفاقی افتاده؟!

نفس‌هام سنگین شده بود و علتش رو نمی‌دونستم، آروم و نامحسوس هوا به ریه‌هام کشیدم و بعد با مکتی طولانی گفتم:

- همین چند لحظه‌ی قبل داشتم به ماه نگاه می‌کردم، بعد چشم‌هام اذیت شد و به سوزش افتاد. چون می‌سوخت چشم‌هام رو بستم، بعد یک قطره اشک از چشم چپم روی دستم چکید. وقتی نگاه کردم دیدم یک قطره خون بود!

آدریان نفس حبس شده‌ش رو به بیرون هدایت کرد. دستش رو به پیشونیش زد و گفت:

- چیزی نیست ...

مکتی کرد و ادامه داد:

- یک بار دیگه‌م همچین خوابی توی خونه‌مون دیدم؛ مادر بزرگم گفت تعبیرش غم و اندوهه، حالا اگه اون خون از چشم راست بیاد کمتر اگه از چشم چپ بیاد بیشتره!

سرم رو تکون دادم و با اخم گفتم:

- اما آدریان تو خوابش رو دیدی نه من متوجه‌ای؟!

انگار که تازه متوجه‌ی عمق فاجعه شده باشه نگران سر بلند کرد و

بهم خیره شد. کلافه از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. یعنی ممکنه این موضوع هم باز به همون گرگینه بودنم ربط داشته باشه؟! عصبی از اینکه هر مشکلی پیش میاد تهش به گرگینه بودن من میرسه، مشتم رو بالا بردم و محکم لبه‌ی پنجره کوبیدم که بالای دستم شکافت. بی‌توجه به درد دستم دوباره و دوباره مشتم رو لب پنجره کوبیدم و زمزمه کردم:

- نباید می‌رفتم توی اون جنگل لعنتی نباید!

تند- تند نفس‌هام رو به بیرون می‌فرستادم. قفسه‌ی سینه‌م سنگین شده بود و نفس کشیدن برام هر لحظه سخت‌تر می‌شد. باز هم جلوی دیدم سیاه شد. اونقدر بدنم ضعیف شده که با خوردن ضربه‌ای، مثل شیشه ترک برمی‌دارم! دستم رو به طاق پنجره بند کردم که مایع لزجی از لابه لای انگشتم جاری شد. سرم رو به دستم تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم که دستی روی شونه‌م نشست و پشت‌بندش صدای آدریان بلند شد:

- نیک اتفاقی افتاده که بهم نمیگی؟!!

حرصی با همون چشم‌های بسته گفتم:

- نه همه چی اوکیه!

شونه‌م رو گرفت و به طرف خودش برگردوند. نگاهم رو به یقه‌ش دادم که با مکث گفت:

- نیک خواهش می‌کنم اگه مشکلی داری بهم بگو شاید بتونم کمکت کنم!

دستش رو پس زدم و با لبخندی که از صدا فوش بدتر بود، گفتم:

- آدریان هیچ اتفاقی نیفتاده خب؟! لازم نیست بیخودی خودت رو نگران کنی!

احم غلیظی چهره‌ش رو پوشوند. روش رو ازم گرفت و به طرف

تختش رفت. سرم رو چرخوندم و به ساعت نگاه کردم. دیگه کم- کم باید حاضر می‌شدم که سر کلاس حاضر باشم. هوا روشن شده بود و ماه دیگه مشخص نبود. تنها سوز سردی بود که از لای درز پنجره توی اتاق می‌پیچید و باعث می‌شد کمی به خودمون بلرزیم! به سراغ چمدونم رفتم و لباس‌ها و کتاب مورد نظرم رو درآوردم. درحالی که شلوار پارچه‌ای مشکیم رو عوض می‌کردم، صدام رو بلند کردم و گفتم:

- جانی؟ برایان؟ بلند شین ببینم!

کمر بندم رو بستم و دست به کمر بهشون خیره شدم. آدریان بی‌سر و صدا لباس‌هاش رو پوشید و آرام سر جاش نشست. تی‌شرت من رو از تنم درآوردم و جاش رو با پیراهن سفیدم عوض کردم. دکمه‌هاش رو بستم و به دنبال جلیقه‌م نگاهم رو، توی چمدون چرخوندم. کمی لباس‌هام رو به‌هم ریختم که گوشه‌ترین نقطه‌ی چمدونم جلیقه رو تا خورده پیدا کردم. با دوتا انگشتم گرفتم و تنم کردم. به طرف برایان رفتم و پام رو محکم به پهلوش کوبیدم که آخی گفت و با ضرب و صدایی بلند روی زمین افتاد. به طرف جانی رفتم که مثل برق گرفته‌ها از جاش پرید و گفت:

- بیدارم، بیدارم نزن!

خنده‌م رو جمع کردم و به سر جای قبلم برگشتم. کرواتم دو رنگم رو، از روی چوب لباسی برداشتم و دور یقه‌م انداختم. با سرعت گرهش زدم و زیر گلوم محکم‌ش کردم. در چمدونم رو با پام بستم و به زیر تخت هولش دادم. شنلم رو، روی پوشیدم و کتاب به دست به بچه‌ها خیره شدم.

برایان خواب‌آلود با صورتی خیس وارد اتاق شد. کی بیرون رفت که من ندیدم؟! دستی به موهای نامرتبم کشیدم و گفتم:

- برایان زود باش منتظر تو هستیم!

جانی شنلش رو پوشید و خطاب به من پرسید:

- امروز چه کلاسی داریم؟!

تکونی به شونه‌هام دادم و با لبخند گفتم:

- معجون سازی!

هرسه " آه " کشیده‌ای گفتن و با غیض کتاب‌هاشون رو دستشون گرفتن. نگاهی به چهره‌ی جانی انداختم. پسری با موهای فر خرمایی و عینک گرد که همیشه روی صورتش بود، چشم‌های قهوه‌ای و پوست سبزه که تکمیل کننده‌ی صورتش دماغ و لب‌های مردونه‌ش بود. پر مهربون و بانمکی بود همیشه خودش رو با شرایط وقف می‌داد. توی موقعیت‌های جدی، جدی می‌شد و توی موقعیت‌های شاد، شیطون می‌شد! میشه گفت تقریباً هم قد بودیم با این تفاوت که اون لاغر تر و من هیکلی تر بودم. نگاهم رو، روی صورت آدریان گردوندم. موهای سیاه به رنگ پر کلاغ با چشم و ابرویی مشکی که جذبه خاصی به صورتش داده بود. پوست آدریان هم مثل جانی سبزه بود. لب‌های گوشتی و دماغ سربالا که اون اوایل کلی اذیتش می‌کردیم. آدریان پسر ساکت و جدی‌ای بود و بیشتر مواقع این جدی بودنش رو حفظ می‌کرد. سرم رو گردوندم و به بهترین دوست دروغگو خیره شدم. برایان! موهای خرمایی لخت و چشم‌های قهوه‌ای، پوست سفید، دماغ متناسب با صورتش و لب‌هایی نازک که عضو جذاب صورتش بود. پسر شر اکیپمون بود، همیشه سر به سر همه می‌داشت، حتی استاد‌های بداخلاقمون؛ هممون جزو دسته‌ی قد بلندها محسوب می‌شدیم. البته که قد من کمی از همشون بلندتر بود. دست از تجزیه و تحلیل پسرها برداشتم و گفتم:

- تموم شد؟!

جانی نیشخند با نمکی زد و گفت:

- شاید!

نگاهم رو دور اتاق گردوندم و با دیدن بطری توی پنجره توی یک حرکت اون رو برداشتم و توی سر جانی کوبیدم و با لبخند گفتم:
- سکوت کن!

آخی گفت و دستش رو، روی پیشونیش گذاشت و نالید:

- تو یک موجود غیرقابل پیش بینی هستی نیک؟!
کتابم رو توی هوا به طرفش گرفتم و تهدیدوار گفتم:
منظورت اینه که روانی هستم؟! -

دست‌هایش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- نه من غلط بکنم به تو توهین کنم.

و بعد آرام زمزمه کرد:

- تو دست روانی‌ها رو هم از پشت بستی!

صدام رو بلند کردم و گفتم:

- نشنیدم چی گفتی یکبار دیگه تکرار کن!?

تکونی خورد و دهن باز کرد حرفی بزنه که آدریان عصبی گفت:

- بس کنین دیگه بریم کلاسمون دیر شد!

و خودش کتاب به دست جلوتر از همه از اتاق بیرون زد. برایان

متعجب چوب دستیش رو، توی جیبش گذاشت و گفت:

- چش بود؟!!

جانی شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم؛ ولش کن بیا بریم!

چوب دستی؟! من دیشب چوب دستی برایان رو برداشتم. اما یادم

نمیاد سر جاش گذاشته باشم. گیج کتابم رو توی مشتم گرفتم و پشت

سر بچه‌ها از اتاق بیرون رفتم. نامحسوس نگاهی به در اتاق آرام

انداختم که همون لحظه در باز شد و دختری بیرون اومد. سریع

نگاهم رو گرفتم و با جانی و برایان همقدم شدم. باید بعدا بفهمم چوب دستی برایان چطور به دستش رسیده. دستم رو به نرده‌ها گرفتم و آروم پایین رفتیم. همیشه دست کشیدن روی این نرده‌های سنگی یک حس خوبی رو بهم القا می‌کرد. پام رو، روی آخرین پله گذاشتم که تیر وحشتناکی توی استخوانم پیچید. با درد آخم رو، توی گلویم خفه کردم. چشم‌هام رو محکم روی هم گذاشتم و همونجا ایستادم. جانی و برایان انگار که متوجه نبود یک‌هویی من شدن ایستادن و به عقب چرخیدن. با دیدنم که روی پله‌ی آخر ایستاده بودم، جفتشون ابرو بالا انداختن و همزمان گفتن:

- چرا نمیای؟!

با درد سرم رو تکیه دادم و زمزمه کردم:

- شماها برین الان میام!

برایان نگران نگاهی به پام انداخت و خواست جلو بیاد اما پشیمون شد. نامحسوس تکیه‌ی به پام دادم و سعی کردم دردش رو فراموش کنم. آروم از پله‌ی آخر پایین رفتم و لاکپشت‌وار به طرف جانی و آدریان رفتم. جانی دستش رو، روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- خوبی؟!

سرم رو با لبخندی دندان‌نما تکیه دادم و گفتم:

- ممنون تو چطوری؟!

نگاه چپی حواله‌م کرد و دستش رو بلند کرد. نگاهی به برایان انداخت و بعد محکم توی سرم کوبید. آخی گفتم و دستم رو پشت سرم گذاشتم. با پای سالمم لگدی به ساق پاش کوبیدم و نالیدم:

- چرا میزنی؟!

چشم غره‌ای بهم رفت و درحالی که سر تا پام رو برانداز می‌کرد، دستش رو به پاش گرفت و گفت:

- نیک چرا اینطوری شدی؟! همش زرت و زرت جفتک می‌پرونی!

او مدم نگاهم رو ازش بگیرم که با شنیدن حرفش با سرعت سرم رو چرخوندم. گوشش رو گرفتم و درحالی که راه می‌رفتیم حرصی گفتم:

- مردک داری میگی من خرم؟! دادی کشید و گفت:

- نه آقا من غلط بکنم؛ ول کن کنديش لامصب! سرم رو تکون دادم و با لبخند فشار دستم رو بیشتر کردم و گفتم: - باشه!

دست رو، روی میچ دستم گذاشت و درحالی که زیر دستم ول می‌خورد، دندون‌هاش رو، روی هم سابید و گفت:

- چی- چی رو باشه؟ گوشم رو ول کن! - اوکی!

و بعد با ضرب گوشش رو ول کردم که توی بغل برایان افتاد. برایان که حواسش این‌جا نبود، با افتادن جانی روش نتونست خودش رو کنترل کنه و با شتاب روی زمین افتاد. چشمکی بهشون زدم و بی‌توجه به بچه‌ها که دورشون حلقه زده بودن، وارد سالن شدم. به طرف جای همیشگیم رفتم و روی صندلیم نشستم. چند دقیقه‌ای گذشته بود که برایان و جانی حرصی به طرفم اومدن. برایان سمت چپم و جانی سمت راستم نشست. کتابم رو باز کردم و خطاب به جفتشون گفتم:

- راستی چرا کلاس رو این‌جا برگذار کردن؟! جانی چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- می‌خواستی توی کلاس‌های قبلی شرکت کنی که بفهمی چرا این‌جا

برگذار میشه!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- باشه حرص نخور!

برایان سرش رو بینمون آورد و گفت:

- آدریان کجاست؟!

شونهم رو بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم!

جانی نگاهش رو گردوند و یک‌هو آروم گفت:

- اوناهاش، اونجا پیش مگی نشسته!

سرم رو بلند کردم و رد اشاره‌ی جانی رو گرفتم و به آدریان که توی دور ترین نقطه‌ی ممکن از مون نشسته بود، خیره شدم. برایان نیشخندی زد و گفت:

- معلوم نیست چه مرگشه خود درگیر!

اخمی بین ابروم نشست. به نیم‌رخ برایان خیره شدم و گفتم:

- درست حرف بزن برایان اون هرچی هم نباشه دوست ماست!

نیشخندش به پوزخند تبدیل شد. عقب ایستاد و دست به سینه ایستاد و گفت:

- وقتی از چیزی خبر نداری لطفاً حرف نزن!

آرنج دست راستم رو، روی میز گذاشتم و به طرفش جرخیدم و گفتم:

- باشه من خبر ندارم تو بگو که روشن‌شم!

سرش رو با تأسف تکون داد و نگاهی به در سالن انداخت و بعد گفت:

- دیشب که تو رفته بودی حموم اومد توی اتاق، خیلی کلافه بود هرچی من و جانی ازش پرسیدیم چته فقط می‌گفت ولم کنین؛ خلاصه

که خیلی عصبی بود و ...

دهن باز کرد ادامه بده که با ورود استاد حرفش نصفه موند. با آرنج توی پهلوش کوبیدم و گفتم:

- بعداً بقیه‌اش رو با جزئیات برام میگی!

سرش رو به نشونه‌ی باشه تکون داد و به استاد خیره شد. استاد که مردی نسبتاً قد کوتاه و پیر بود، لبخند زد و درحالی که با چوب دستی توی دستش ور می‌رفت، گفت:

- سلام بچه‌ها؛ رونالد هستم استاد معجون سازیتون، بچه‌های قدیمی‌تر من رو می‌شناسن. من دوست دارم با بچه‌های سال اولی آشنا بشم و برای همین این جلسه رو به معرفی و کمی اطلاعات می‌پردازیم!

زیر- زیرکی بهش نگاه کردم. می‌پردازیم؟! مدرکش رو از کجا گرفته نمی‌دونم! جانی دستی به عینکش زد و به طرفم خم شد و گفت:

- من نمی‌دونم چطور این همه سال رو با این استاد خنگ گذروندم! برایان که انگار حواسش پیش ما بود، کمی به عقب خم شد و گفت:

- آره منم با جانی هم نظرم.

از پشت سر نگاهی بهش انداختم و با تأسف برایش سرم رو تکون دادم. کتابم رو برداشتم و توی دستم گرفتم درحالی که به حرف‌های استاد گوش می‌دادم، چند برگه رو ورق زدم که متنی نظرم رو به خودش جلب کرد. سرم رو خم کردم و آروم شروع به خوندنش کردم. برایان نامحسوس با آرنج به زانوم کوبید و گفت:

- چی داری زیر لب ویز- ویز می‌کنی؟!

با دو انگشت به جلو هولش دادم و گفتم:

- یک دقیقه حرف نزن!

سرم رو توی کتاب گرفتم و زوم شدم روش که حس کردم سایه‌ای روی کتاب افتاد. خب دیگه نیکلاس بلند شو با دوست‌های عزیزت خداحافظی کن و یک بیل بردار و برو دنبال قبر بگرد. لبخند سگته‌ای زدم و سرم رو بلند کردم. به چشم‌های چروک استاد خیره شدم و گفتم:

- جانم استاد؟!!

خندهش رو خورد و گفت:

- نیک داری چی می‌خونی؟!!

کتابم رو بالا آوردم و برعکس کردم. به جلدش نگاهی انداختم و گفتم:

- والا استاد نوشته کتاب "معجون سازی" دارم این رو می‌خونم! دستش رو به چونهش کشید و گفت:

- نه این رو می‌دونم؛ اون صفحه‌ای که بازه و توجه تو رو جلب کرده رو برام با صدای بلند بخون! لبخندی زدم و گفتم:

- حتماً!

سرم رو توی کتاب فرو بردم که استاد ازم دور شد. نگاهم رو، روی متنی چرخوندم و با صدایی رسا شروع به خواندن کردم: در لاتین به معنی نوشیدنی) مخلوط‌های Potion- "معجون (جادویی هستند که معمولاً در پاتیل‌ها ساخته می‌شوند و برای ایجاد اثرات جادویی روی فردی که آن‌ها را می‌نوشد استفاده می‌شوند. معجون‌ها از نظر اثرات، طبیعت و دشواری در ساختشان، طبقه بندی می‌شوند. نمونه‌ای از معجون‌های ابتدایی، معجون درمان جوش است که اولین معجونی است که در مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز آموزش داده می‌شود. معجون مرکب، بسیار

جالب، پیشرفته و چالش برانگیز است که حتی جادوگران و ساحره‌های بالغ و توانا نیز در ساختن آن به مشکل بر می‌خورند. ساحره یا جادوگری که در زمینه‌ی معجون سازی تخصص دارد، به شناخته می‌شود. همچنین (Potioneer) عنوان استاد معجون سازی (معجون سازی معادل شیمی مشنگ‌ها است. "

استاد سرش رو تگون داد و گفت:

- ممنون نیکلاس حالا خطراتش رو بخون!

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- چشم استاد؛

نگاهم رو گردوندم و به دنبال خطراتش گشتم و بعد از پیدا کردنش با مکت شروع به خوندن کردم:

- " برای رسیدن به اثرات مناسب، باید معجون‌ها را با دقت دم کرد. در موارد خاص، آنهایی که به روش نادرست یا در یک پاتیل کثیف درست شده‌اند، می‌توانند تبدیل به زهر شوند. در بعضی موارد، حتی معجون‌هایی که به روش صحیح درست شده‌اند ممکن است اثرات مضر داشته باشند، به عنوان مثال، معجون خوش شانسی اگر زیاد استفاده شود باعث بی پروا شدن و اعتماد به نفس بیش از اندازه می‌شود، در حالی که اکسیری که خوشحالی را القاء می‌کند، عوارض جانبی مانند ترشح بینی و آواز خواندن بیش از حد دارد. هرچند با اضافه کردن قرص نعنا می‌توان با این عوارض مقابله کرد. "

استاد لبخندی زد و گفت:

- سوالی دارین بچه‌ها؟!

سکوتی توی سالن حکم‌فرما شد که با صدای بچه‌گونه‌ی آرام از بین رفت:

- استاد به جز استفاده از قلص نعنا با لوش دیگه‌ای هم می‌تونیم اون لو دلمان تونیم؟!!

صدای خنده‌ی ریز چند دختر به گوشم رسید و باعث شد دستم مشت بشه.

استاد هم انگار ک اون صدا رو شنیده باشه، اخم محوی بین ابروش نشست و گفت:

- بله خانم جانسون؛ توی صفحات بعدی هست توضیح میدم! آرام تشکری کرد و سر جاش نشست. استاد نگاهی به ساعتش انداخت و با مکث گفت:

- نیکلاس تو و برایان باهام بیاین که بریم چندتا از وسایل لازم رو بیارم و به بچه‌ها چند نوع معجون رو آموزش بدم.

چشمی گفتم و از جام بلند شدم. استاد از سالن خارج شد، دست برایان رو گرفتم و پشت سرش از راه افتادیم. باهاش که هم‌قدم شدیم نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- اوردمتون اینجا که یک چیزی بهتون بگم!

متعجب بهش خیره شدم که دوباره سرکی کشید و گفت:

- دیدین که اون دختر سال اولی ...

مکثی کرد و گفت:

- اسمش چیه؟!!

برایان گیج شونه‌ش رو بالا انداخت که من وسط پریدم و گفتم:

- آرام!

استاد بشکنی زد و گفت:

- آره فکر کنم دورگه‌س؛ حالا دیدین که توی صحبت کردن چقدر مشکل داره ازتون می‌خوام، مخصوصا از تو نیکلاس چون حس می‌کنم یک ارتباط باهاش داری. پس ازت می‌خوام که بهش کمک

کمی تا درست صحبت کنه و انقدر مورد تمسخر بچه‌های دیگه قرار نگیره!

برایان متفکر وسط پرید و گفت:

- چرا استاد؟! آخه خوب شدن اون دختر چه نفعی برای شما داره؟!
استاد درحالی که گوشه‌ی ابروی سفید رنگش رو می‌خاروند، گفت:
- شاید بعدا براتون گفتم؛ فقط ازتون می‌خوام بهش کمک کنین باشه؟!!

با تردید سرم رو تکون دادم و "باشه‌ای" گفتم. برایان هم به تبعید از من سرش رو تکون داد. استاد ضربه‌ای روی شونه‌ی جفتمون زد و گفت:

- خیلی خب حالا برید سرکلاستون منم الان برمی‌گردم!
دوباره ضربه‌ای به شونه‌مون زد و با لبخند از پیشمون رفت. برایان قدمی بهم نزدیک شد و آروم گفت:

- از اول هم می‌دونستم این مردتیکی بزرگ مشکلی داره!
نگاه چپی حواله‌ش کردم با غیض گفتم:

- راه بیفت؛ تو رو بزارن تا صبح می‌شینن به استادها فحش میدی!
قدمی به جلو گذاشتم که دیدم تار شد، آروم سر جام ایستادم و دستم رو به سرم گرفتم که صدای برایان بلند شد:
- نیک حالت خوبه؟

چند بار سرم رو تکون و تند-تند پلک زدم، اما تأثیری نداشت. با انگشت شست و اشاره مالشی به چشم‌هام دادم و گفتم:

- برایان جایی رو نمی‌بینم کمک کن بشینم تا دیدم بهتر شه!
برایان نگران بازوم رو کشید و درحالی که کمی به عقب می‌رفتیم،
من رو، روی یک جای سفت نشوند. دستش رو، روی شونه‌م گذاشت و با نگرانی گفت:

- نیک چند وقته می بینم سرگیجه داری اتفاقی افتاد که به من نمیگی؟!

دست هام رو بالا آوردم و توی موهام فرو کردم و حرصی گفتم:

- برایان حرف ها میزنی ها! خب من اگه علت این سرگیجه های

یک هویی رو می دونستم بهت نمی گفتم؟!

و همون لحظه انگار که یکی از ته وجودم داد زد: " نه نمی گفتم! "

کلافه نفسم رو به بیرون فرستادم که برایان با مکث گفت:

- شاید گوش داخلیت مشکل داره!

گیج با قیافه ای متعجب و مچاله گفتم:

- یعنی چی؟!

تا اومد دهن باز کنه صدای قدم های استاد و بعد پشت بندش صدای

خودش بلند شد:

- بچه ها هنوز سر کلاس نرفتین؟!

برایان آروم و با حرص زیر لب زمزمه کرد:

- تو سرعتت بالا رفته زود میری زود میای، میگن بر خرمگس

معرکه لعنت دقیقاً منظور شون با توئه!

لبخندی که اومد بشینه روی لب هام رو قورت دادم و خطاب به استاد

گفتم:

- نه استاد!

چندبار پلک زدم که کمی دیدم از حالت تاری خارج شد؛ استاد که

انگار مشخص بود کلی شیشه و وسیله دستشه اون هارو آروم بهم

کوبید و گفت:

- خوبه پس بیاید بهم کمک کنین!

با آرنج ضربه ای به برایان زدم و گفتم:

- پاشو برو کمکش کن!

حس می‌کردم چپ- چپ بهم خیره شده و توی دلش درحال فحش دادنمه؛ لبخندی زدم و دوباره چشم‌هام رو مالیدم. آروم پلک زدم و بازشون کردم که دیدم صاف شد. نفسم رو به بیرون فرستادم و از جام بلند شدم. به طرف استاد رفتم و سه بش‌ر ریز و درشتی که دستش بود رو گرفتم. توی دستم گرفتمشون و به طرف سالن قدم برداشتم. هرچه به سالن نزدیک‌تر می‌شدم، صداهایی که می‌شنیدم واضح‌تر می‌شد:

- تو یک دختر لوس و نری که حتی بلد نیست درست صحبت کنه!
- نخيلم من لوس و نئل نيستم؛ اين تويي كه از مسخله كلدن ديگلان لذت مي‌بلي!

درست می‌شنیدم؟! داشتن آرام رو مسخره می‌کردن؟! با اخم به قدم‌هام سرعت دادم. وارد سالن که شدم همه‌ی بچه‌ها خوابید. اخمی کردم و با دیدن، آرام و دیمین پسر بدجنس گروه اسلیترینی که بین دو میز ایستاده بودن و درحالی دوئل چشمی بودن، گره‌ی اخم عمیق‌تر شد. نگاهی به سالن انداختم و گفتم:

- اینجا چه خبره؟!!

آرام با شنیدن صدای من سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

- نيك اين پسل من لو مسخله مي‌تونه!

دیمین خطاب به گروهشون با تمسخر گفت:

- بچه‌ها صداش رو، چرا اینطوری حرف می‌زنی جوجه؟!
و بعد بلند با هم زدن زیر خنده، اخم از بین رفت. به طرف ته سالن قدم برداشتم، بشرها رو، روی میز استاد گذاشتم و چرخیدم. همه در سکوت به من خیره بودن، حتی استاد و برایان که تازه وارد سالن شده بودن و داشتن به طرفم می‌اومدن. لبخندی زدم و خطاب به استاد با صدایی رسا و بلند گفتم:

- استاد اجازه میدین؟!

استاد که به کنارم رسیده بود، بقیه‌ی وسایل‌ها رو، همراه برایان روی میز گذاشت. لبخند محوی زد و درحالی که به طرفم خم می‌شد آرام در گوشم زمزمه کرد:

- یواش بزن فقط فردا مادرش نیاد سراغمون؛ اما جای یکی دوتا بزن!

چشمکی زد که قهقهه‌م بلند شد. مثل اینکه استاد هم دل خوشی از این پسر نداشت. بچه‌ها کنج‌کاو نظاره‌گر گفتگوی ما بودن. "چشمی" گفتم و خنده‌م رو با لبخند جابه‌جا کردم. تکونی به گردن و شونه‌م دادم. گام بلندی برداشتم و به طرف آرام و دیمن که سال دومی بود، رفتم. از اول هم از این پسرک چشم‌لجنی خوشم نیومد. روبه‌روش ایستادم و درحالی که به جایی کنار کفشش نگاه می‌کردم، با لبخند گفتم:

- بچه‌های گروهت خبر دارن؟!

گیج بهم نگاه کرد و گفت:

- از چی؟!

سرم رو جلو بردم و با همون لبخند در گوشش پیچ زدم:

- اینکه سرگروهشون شب ادراری داره؟!

آرام عقب کشیدم و خیره به چشم‌های مبهوتش آرام عقب ایستادم که حس کردم شنلم از پشت کشیده شد. نگاهی به پشت سرم انداختم و با دیدن آرام که پشتم پناه گرفته بود، دستم رو بلند کردم و روی سرش کشیدم که صدای شوک‌هی دیمن بلند شد:

- تو از کجا می‌دونی؟!

نگاهی بهش انداختم و با مکث گفتم:

- فکر کنم نمی‌دونستی من قبل از ورود دانش آموزها به هاگوارتز

تمام سوابقشون رو چک می‌کنم، هرچند تو با پناهکاری هم نتونستی اون رازت رو از من مخفی کنی، من زرنک‌تر از این حرف‌هام! دیمین سرش رو تکون داد و از شوک خارج شد. دستی به صورتش کشید و با حرص گفت:

- تو حق نداری به کسی بگی می‌فهمی؟!!

لبخند عمیق شد و باعث شد دندون‌هام نمایان بشن، سرم رو کج کردم و درحالی که به چشم‌های لجنی رنگش زل می‌زدم، گفتم:

- اومم بستگی به خودت داره، اگه همینجا جلوی همه از آرام معذرت خواهی کنی و تا یک هفته هرچی آرام خواست رو براش فراهم کنی که هیچی می‌گذرم، اما اگر قبول نکنی . . .

با لبخند جمله‌م رو ناتمام گذاشتم و دست به سینه بهش خیره شدم. دیمین که مغرور بود و حسابی از شکستن غرورش اون هم، جلوی کل دانش آموزهای هاگوارتز حرص می‌خورد، دستش رو مشت کرد و با دندون‌های کلید شده، غرید:

- من قبول نمی‌کنم، این دختر خیلی لوس و نر حرف می‌زنه؛ حتی بلد نیست یک جمله رو درست ادا کنه!

قری به گردنم دادم و درحالی که چشم‌هام رو می‌مالیدم، آروم و از ته گلو گفتم:

- دوتا راه جلوی پات می‌زارم؛ یک از آرام عذر خواهی می‌کنی و یک هفته مثل کنیز براش کار می‌کنی، دو: یا اینکه از استادها اجازه می‌گیرم برای تنبیهت، هرچند الان هم اجازه صادر شده، در غیر این صورت ...

سرم رو خم کردم و با لبخندی خبیث آروم ادامه دادم:

- رازت رو به تموم بچه‌ها میگم!

دیمین بود که حرص می‌خورد و بچه‌هایی که ازش کینه به دل داشتن

یا با خوشحالی پیچ- پیچ می‌کردن و یا بهش نیشخند میزدن؛ این پسر در حق تموم دانش آموزها بد کرده بود. قفسه‌ی سینه‌ش از حرص تند- تند بالا و پایین می‌شد، دست مشت شده‌ش رو به قدری فشار داده بود، که رنگش به سفیدی میزد. دستم رو بلند کرد و درحالی که سرم آرام رو نوازش می‌کردم، خطاب به دیمن گفتم:

- سه دقیقه وقت داری فکر کنی، بهتره عجله کنی و وقت کلاس رو نگیری چون ...

وسط حرفم پرید و با پوزخند و حرص گفت:

- ترجیح میدم تنبیه‌شم تا از این فسقل بچه‌ی یتیم که بلد نیست درست حرف بزنه، عذر خواهی کنم!

با شنیدن کلمه‌ی یتیم حس کردم آتیشی توی وجودم برپا شد. سعی کردم عصبانی نشم و تا حدودی هم موفق شدم، اما به وضوح تغییر رنگ چشم‌هام رو حس کردم. سرم رو چرخوندم و درحالی که نگاهم رو به یقه‌ش می‌دوختم، به طرفش رفتم و با لبخند گفتم:

- من گوش‌هام سنگینه یکبار دیگه جمله‌ت رو تکرار کن!

دیمن پوزخندش عمیق‌تر شد. دست به سینه ایستاد و آروم و شمرده گفت:

- ترجیح میدم تنبیه‌شم تا از این فسقل بچه‌ی یتیم که ...

وسط حرف زدنش نگاهم رو بالا آوردم و به چشم‌هاش دوختم که زبونش توی دهنش گیر کرد. پلکی زدم و گفتم:

- خب ادامه بده!

آب دهنش رو قورت داد و با لکنت گفت:

- چشم... چشم‌ها!

اخمی بین ابروم نشست. دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم و گفتم:

- نشنیدم جمله‌ت کامل شده باشه!

دستش رو به میز پشتش بند کرد و خیلی ناگهانی فریاد زد:

- اون یک گرگینه‌ست فرار کنین!

با شنیدن جمله‌ش دخترها و پسرها داد و فریاد کنان، به طرف در سالن رفتن که فریادی زدم و گفتم:

- هیچ کس از جاش تکون نخوره!

همهمه‌ی بچه‌ها خوابید و همه با لرز بهمون نگاه می‌کردن. سرم رو چرخوندم و به استاد که خونسرد نظاره گر بحث ما بود، لبخندی زدم و گفتم:

- ممکنه کلاس این جلسه‌تون رو به من بدین؟ باید این مسئله رو همینجا دفن کنم!

استاد که انگار راضی بود، با لبخند سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد. درحالی که به استاد نگاه می‌کردم، به طرف دیمن خم شدم و دست‌هام رو کنار بدنش روی میز گذاشتم. چشم‌هام بود که می‌سوخت و حس می‌کردم، گلوله‌های آتش پرتاب می‌کنه. دیمن بیشتر به میز چسبید و گفت:

- نیا جلو!

سرم رو کج کرد و با لبخند گفتم:

- که من گرگینه‌م آره؟!!

سرش رو با لرز تکون داد. باورش برام سخت بود که اون پسری که غرورش سرزبون همه بود که حتی پدرش رو از آتش سوزی نجات نداد، الان با لرز جلوم ایستاده و سعی می‌کنه از من فاصله بگیره!

نیشخندی زدم و بهش خیره شدم، که نگاهش رو ازم دزدید و به یقه‌م دوخت. آب دهنش رو قورت داد و با لکنت گفت:

- ن ...نیا جلو!

از این بابت خوشحال بودم که استاد رونالد طرف من رو گرفته و جای اینکه وسط بیاد و از هم جدامون کنه، بهم این اجازه رو داده که دو مشت نثار این آدم عوضی کنم. لبخندی زدم و دستم رو مشت کردم. نگاهی به مشتم انداختم و بی‌هوا اون رو بالا آوردم و محکم توی سینه‌ش کوبیدم. دیمن آخی گفت و مچ دستم رو گرفت. دندون‌هام رو، روی هم ساییدم و غریدم:

- وقتی می‌خوای ... تلاوت کنی اول حرفت رو بچش مزه- مزه کن ببین به قد و قوارعت می‌خوره یا نه؛ و درضمن یکبار دیگه بشنوم چه خودت و چه اعضای گروهت به لحن صحبت کردن آرام می‌خندین و مسخره‌ش می‌کنین، خیالت راحت که هر روی باشه، همون روز، روز مرگته شیر فهم شدی؟!!

جمله‌ی آخرم رو با فریاد توی صورتش گفتم که باعث شد توی خودش جمع بشه. مشتم رو رها کردم و با لبخند درحالی کا یقه‌ش رو مرتب می‌کردم، گفتم:

- نشنیدم بگی فهمیدم!

تا دهن باز کرد حرفی بزنه، صدای نسبتاً بلند استاد میلر (مدیر هاگوارتز) تمومی نگاه‌ها به اون طرف کشیده شد. یقه‌ی دیمن رو با ضرب رها کردم که محکم به میز خورد. نیشخندی زدم و به استاد که سعی می‌کرد از بین بچه‌ها رد بشه و به طرفمون بیاد، نگاه کردم. روی صندلی‌ای که پشتم بود، نشستم و همینطور نگاهش می‌کردم. اخم‌هاش رو، توی هم کشید و بهم نگاه کرد. خیره به چشم‌هام با لحن تند گفت:

- چه خبره نیکلاس؟!!

هوم لابد باز اومده از دیمن طرفداری کنه، معلومه که اگه پول‌های

مادرش نبود که مدیر رو خام کنه، اون طرف حق رو می‌گرفت.
نیشخندی زدم و تلخ گفتم:

- چرا زحمت کشیدین اومدین استاد؟! می‌موندین خودمون رسیدگی
می‌کردیم تموم می‌شد!

گره‌ی اخمش محکم تر شد. جلو اومد و روبه روم ایستاد. قدش خیلی
بلند بود اما وقتی من صاف می‌ایستادم؛ میشه گفت دو سانتی هم
ازش بلندتر بودم. سرم رو بالا نگرفتم، که فکر نکنه چون بالاس
می‌تونه هر غلطی بخواد بکنه. نگاهم رو به آرام دوختم که آروم
گفت:

- خیلی گستاخ شدی!

پس کلمه رو خاروند و درحالی که لبخند می‌زدم، گفتم:

- اوه استاد بودم فقط شما خیلی دیر به این موضوع پی بردین!
دست‌هاش دوتا طرف صندلیم گذاشت. به طرفم خم شد و گفت:

- به من نگاه کن!

پوزخندی زدم و بی‌توجه به اینکه ممکنه با بلند شدنم، بهش بخورم؛
با ضرب از روی صندلی بلند شدم.

با سرعت عقب کشید و مانع برخورد بهش شد. اخمی بین ابروش
نشوند و با خشم از لای دندون‌های کلید شدهش غرید:

- آدمت می‌کنم پسره‌ی گستاخ؛ این چه طور رفتاریه تو داری؟!!

لبخندی زدم و قری به گردنم دادم. حتی دیگه نمی‌تونستم وانمود کنم
که ازش می‌ترسم و بخاطر اینکه اخراجم نکنه باادب باشم؛ هرچند
من کاری رو می‌کردم که لیاقتش بود. سرم که پایین بود رو بالا
آورد. صورتم رو، رو به روی صورتش قرار دادم و با سری که
خیلی کم کجش کرده بودم، آروم گفتم:

- استاد فکر نمی‌کنین اگه بخواین من رو آدم کنین این وسط خودتون

ضرر می‌کنین؟!

گیج مکثی کرد و بعد با همون اخمش غرید:

- منظورت چیه؟!

دستم رو بالا آوردم و انگشت‌هام رو به حالت لوله‌ی تفنگ روی ترقوه‌ش گذاشتم. فشاری بهش وارد کردم و کمی بینمون فاصله انداختم. گوشه‌ی ابروم رو خاروندم و زمزمه کردم:

- شما که دوست ندارین بالا دستی‌ها از کارای شبانه‌تون با دانش آموزها خبر دار بشن هومم؟!

با شنیدن حرفم با شتاب توی چشم‌هام خیره شد. می‌تونستم ترس رو توی چشم‌هاش ببینم و این رو از لرزش نامحسوس مردمک‌هاش متوجه می‌شدم. دست به سینه ایستاد و سعی کرد خونسرد رفتار کنه. دهن باز کرد حرفی بزنه که صدام رو، روی سرم انداختم فریاد زدم:

- استاد رونالد عذر می‌خوام وقت کلاستون رو گرفتم؛ جلسه‌ی بعد اداره‌ی کلاس با من لطفاً به غیر از دیمن و آرام بگین همه‌ی دانش آموزها از سالن بیرون برن!

صدای قدم‌هاش رو که به طرفم می‌اومد شنیدم. مکثی کرد و گفت:

- اما نیک ...

دستم رو به معنای سکوت بالا آوردم و گفتم:

- لطفاً استاد!

دستی به صورت شیش تیغ و چروکش کشید. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- باشه!

به طرف بچه‌ها رفت و فریاد زد:

- پراکنده شید!

نیشخندی زدم و به بچه‌هایی که آروم کتاب‌هاشون رو جمع می‌کردن و یکی-یکی از سالن خارج می‌شدن، نگاه کردم. چند دقیقه‌ی طولانی گذشت تا اینکه در توسط استاد رونالد بسته شد و تنها من، استاد میلر، دیمن، استاد رونالد و آرام توی سالن موندیم! دستم رو بالا آوردم و درحالی که پشت گوشم رو مثل بچه‌ها با انگشت اشاره می‌خاروندم، نیشخندم رو حفظ کردم و گفتم:

- خب داشتیم چی می‌گفتیم؟!

دستم رو به لبم رسوندم؛ نامحسوس و ناخواسته زبونم رو به دستم کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و مکثی کردم و گفتم:

- هومم یادم اومد؛ من رو بخاطر اینکه از یک دختر دفاع کردم تنبیه می‌کنی؟! اگه بالا دستی‌ها از کارات خبر دار بشن چی میشه استاد؟! ترس توی چشم‌هاش رو می‌خوندم؛ سعی می‌کرد انکارش کنه اما موفق نبود. دستی به ریش سیاهش کشید و لب‌هاش رو، روی هم فشرد. پوزخندی زدم و خطاب به دیمن که داشت مثلاً آروم به طرف در سالن می‌رفت که فرار کنه، گفتم:

- بمون سرجات دیمن؛ باید تکلیفت رو، روشن کنم!

سیخ سرجاش ایستاد و آب دهنش رو قورت داد. تکونی به گردنم دادم و شونه به شونه‌ی میلر ایستادم. حتی دیگه رغبت نمی‌کردم کلمه استاد به اون با ارزشی رو به این آدم پست و کثیف بچسبونم. سرم رو جلو بردم و درحالی که به گردنش نگاه می‌کردم، آروم زمزمه کردم:

- بهتره دلت رو به پول و پله‌ی مادر دیمن خوش نکنی؛ چون حتی با پارتی باز هم نمی‌تونی جلوی اعدام شدن رو بگیری!

پوفی توی گوشش کردم که تکون محکمی خورد با لرز ناشی از فوتم عقب پرید. لبخندم رو تحویلش دادم. دست‌هام رو، توی جیب

شلوارم فرو کردم و به طرف دیمن ترسیده رفتم. همیشه همینه آدم‌هایی که خیلی مغرورن و خودشون رو بالا می‌بینن یک روزی، یک جایی با ترس و لرز جلو بقیه غرورشون می‌شکنه. لبخندم رو حفظ کردم و جلوی دیمن ایستادم. دست‌هام رو از جیم بیرون کشیدم و به طرف یقه‌ی دیمن بردم. آب دهنش رو قورت داد که نگاهم به سیبک گلویش که می‌لرزید خیره شد. لب‌هام رو به جلو دادم و با مکت زمزمه کردم:

- که آرام یک فسقل بچه‌ی یتیمه؛ آره؟!
لب‌هاش رو با زبون تر کرد و لرزون گفت:
- ببین نیکل ...

وسط حرفش پرید و با فریاد گفتم:
- آرام بیا جلو!

آرام مکثی کرد جلو اومد. سرم رو تا حد ممکن پایین بردم که روی زمین پیداش کنم. خندهم رو قورت دادم و با اخم گفتم:
- آرام این پسر به تو، خانواده‌ت و لحن صحبتت توهین کرده، دوست داری چه تنبیه‌ی واسش در نظر بگیری؟!
شونه‌ش رو بالا انداخت و با لب‌های آویزون گفت:
- نمی‌دونم!

دستی به چونه‌م کشیدم و متفکر به زمین خیره شدم که صدای میلر بلند شد:

- هعی پسر؛ تو حق نداری ما رو اینجا نگه داری و گستاخی کنی!
به چه جرأتی می‌خوای برای بزرگ‌تر از خودت تنبیه در نظر بگیری؟! باید از اینجا اخراج شی!
قدم بلند برداشت که از سالن خارج شه که با صدایی مرتعش فریاد زدم:

- می‌لر بهتره سرجات بمونی تا از گندکاری های شبونه‌ت مدرک برای بالایی ها نفرستادم!

برام تعجب آور بود که چطور برنگشت بگه من استادت هستم بفهم! حس می‌کردم ترسیده چون لرزش خفیف دستش رو می‌دیدم که سعی داشت با مشت کردن دستش اون رو مخفی کنه. این موضوع دیگه زیادی داره کش میاد؛ بهتره همینجا تمومش کنم! نگاهی به ساعت بزرگ تالار انداختم و خطاب به استاد رونالد گفتم:

- استاد نظرتون چیه جلسه‌ی بعدی رو به این دونفر اختصاص بدیم؟!

استاد که انگار منظورم رو گرفته بود، چشمکی زد و با لبخندی خبیث گفت:

- حتما نیکلاس!

پوزخندی زدم و گفتم:

- بهتره دست از پا خطا نکنین و نقشه نکشین؛ چون می‌دونین که چیزهای خوبی در انتظارتون نخواه بود!

سرم رو برای استاد رونالد تکون دادم و محکم دست آرام رو گرفتم و گفتم:

- بریم آرام!

آرام نگاهی بهم انداخت و باهام هم‌قدم شد. اخمی بین ابروم نشوندم و با یادآوری حرف‌های دیمن با حرص درحالی که دست آرام رو گرفته بودم و باسرعت از پله‌ها بالا می‌رفتیم، گفتم:

-پسره‌ی نکبت لجن، تو کی هستی که به خودت جرأت میدی آرام رو مسخره کنی؟!

مکث کردم و دوباره با حرص دهن باز کردم فحش بدم که آرام دستم رو فشرد و اروم گفت:

- نیک میشه دیگه بیخیال شی؟!

سرم رو پایین بردم و به چشم‌های ملتمشش خیره شدم. نگاهم رو ازش گرفتم و درحالی که دستم رو پشتش می‌ذاشتم و به طرف راه روی طبقه‌مون هلش می‌دادم، غریدم:

- نه آرام؛ من باید حساب اون پسر رو برسم!

سرجاش ایستاد و من رو هم به ایستادن وادار کرد. لب‌های کوچولوش رو با زبونش تر کرد و گفت:

- میشه بلیم یک جای دیگه حلف بزنیم؟

با همون اخم سرم رو تکون دادم. دستم رو گرفت و درحالی که به طرف اتاق خودمون می‌کشوندم، آروم گفت:

- اخم نتون ازت می‌تلمس!

کلافه پوق کشیدم و سعی کردم گره‌ی ابرو هام رو کمی محو کنم! نفسم رو بیرون فرستادم و جلوی در اتاقمون ایستادم. در رو باز کردم و درحالی که تا کمر خم می‌شدم، با لبخند محوی گفتم:

- بفرمایید لیدی لوس خیلی خوش اومدید!

پشت چشمی نازک کرد و وارد اتاق شد. تک خنده‌ای کردم پشت سرش وارد شدم و در رو آروم بستم. وسط اتاق ایستاد و دست‌هاش رو به کمرش زد. چینی به دماغش داد و خیره به تخت‌ها گفت:

- کدوم تخت توئه؟!

اشاره‌ای به سمت راست کردم و گفتم:

- اون!

سرش رو تکون داد و با شتاب خودش رو، روی تخت پرت کرد. با لبخند و دست به سینه خیره‌ی حرکاتش بودم که دست و پاش رو تکون داد و درحالی که کفش‌هاش رو در می‌آورد، گفت:

- عجب جایی لو بلای خودت اشغال کلدی!

چشم‌هام رو بستم و درحالی که پشت گوشم رو می‌خاروندم، گفتم:
- زودتر رسیدم، بنابراین بهترین جا رو انتخاب کردم!
لب‌هاش رو غنچه کرد و گفت:
- خوبه!

ضربه‌ای به کنارش روی تخت زد گفت:
- بیا بشین تا حلف بزیم این زبون بی‌صاحب من دلست بشه!
خنده‌ی بی‌صدایی کردم و به طرفش رفتم.
شنلم رو درآوردم و روی تخت پرت کردم. کمی شلوارم رو بالا
کشیدم و کنار آرام نشستم. پلکی زدم و خیره به صورت گرد آرام
گفتم:

- خب وروجک می‌خوای چکار کنی؟
لب‌هاش رو، روی هم فشرد و با مکث گفت:
- یادم بده تا دلست حلف بزیم!
دستی به موهای ژولیده‌م کشیدم و به کمی بهش حالت دادم. نگاهم
رو، روی صورت آدم گردوندم و گفتم:
- آرام تو با یک یا دو جلسه لحن حرف زدنت عوض نمیشه
متوجه‌ای؟!

ناراحت کمی خودش رو جلو کشید تا پاهاش از تخت آویزون بشه.
تکونی به پاهاش داد و گفت:

- اما نیک من نمی‌خوام دیگه کسی مسخلم کنه!
سرم رو تکون دادم و با مکث گفتم:

- می‌دونم... می‌دونم آرام اما...
وسط حرفم پرید و ملتمس گفت:

- خواهش می‌کنم نیک!

کلافه نفسم رو به بیرون فرستادم و گفتم:

- خیلی خب؛ تو فقط تو گفت واژه‌ی " ر " مشکل داری، حالا بگو " ر "

مکثی کرد و با ذوق گفت:

- " ل "

- آرام " ر "

- دارم دلست میگم دیگه " ل "

حرصی دندون‌هام رو، روی هم سابیدم و گفتم:

- خیر اشتباه میگی بگو " ر " بزار زبونت توی دهنت بلرزه!

چشم‌هاش گرد شد و متعجب گفت:

- زبونم چی بشه؟!

- بلرزه دیگه!

خنده‌ی ریزی کرد و کشیده گفت:

- باشه؛ " ل "

کلافه ناله‌ای کردم و گفتم:

- آرام بگو " ر "

- " ر "

...- نه بگو

با شنیدن حرفش مکثی کردم و خیلی ناگهانی نگاهم رو به چشم‌هاش

دادم و با ذوق گفتم:

- چی گفتی؟!

صدایی از دهنش درآورد و گفت:

- گفتم " ل "

ذوقم کور شد و پژمرده نگاهم رو ازش گرفتم. پس اشتباه شنیدم.

دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم و گفتم:

- بهت گفتم که نمی‌تونی با یک یا دو جلسه حرف زدن یاد بگیری
چطوری حرف بزنی!
- ابرویی بالا انداخت و گفت:
- یاد گفتم بگم!
- متعجب تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:
- اگه راست میگی بگو " ر "
- نیشخند با نمکی زد و گفت:
- زکی! مرتیکه لو باش فکل کله نمی‌تونم بگم " ر "!
- خوشحال تک خنده‌ای کردم و گفتم:
- حالا که یاد گرفتی واژه‌ی " ر " رو بگی باید کلماتی که " ر " دارن رو درست تلفظ کنی؛ حالا اسم خودت رو بگو " آرام "!
- مکثی کرد و با شیطنت گفت:
- آلام!
- کفرینگاه چپ- چپ حواله‌ش کردم و گفتم:
- آرام
- با شیطنت جواب داد:
- جونم؟
- دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:
- بلا سمت رو درست بگو، باید برم درس بخونم!
- چشم؛ " ر " مثل " آرام " دلست گفتم؟!
- دستم رو مشت کردم و درحالی که توی هوا تکون می‌دادم، گفتم:
- آفرین عالیه؛ حالا به جای اینکه بگی دلست بگو " درست "
- ذوق زده توی جاش جابه جا شد و کمی کشیده و با لکنت گفت:
- د... درست!

با لبخند بر اش دست زدم و گفتم:

- آفرین یاد گرفتی؛ ببین وقتی حرف میزنی تمرکز کن، آروم و شمرده هیچ عجله‌ای توی ادای کلمات نکن یواش- یواش حرف بزن تمرکز کن تا به جای " ل " بگی " ر " فهمیدی؟!

سرش رو تکون داد. مکثی کردم و گفتم:

- اومم حالا برای تمرین یک متن کوتاه بهت میدم که فقط واژه‌ی " ر " داشته باشه، تو از روش می‌خونی که توی خوندن این واژه مشکلی نداشته باشی.

دوباره سرش رو تکون داد و با لبخند پت و پهنی گفت:
- باشه!

سرم رو خم کردم و به زیر تخت نگاه کردم. دستم رو به زیر بردم و چمدونم رو بیرون کشیدم. با پام کمی به جلوم هُلش دادم و بعد آروم درش رو باز کردم. نگاهی به محتوای نامرتب داخلش انداختم و بعد قلم، جوهر آبی، برگه و کتابی برای زیر دستم از توی چمدون برداشتم. گوشه‌ی ابروم رو خاروندم و دوباره اون رو سر جاش گذاشتم. مچ پای راستم رو، روی رون پای چپم گذاشتم. مرکب رو به دست آرام دادم و گفتم:

- درش رو باز کن؛ مواظب باش نریزه!

جوهر توی شیشه‌ی مربعی شکل با در سیاه پلاستیکی بود. آرام، آروم در شیشه رو باز کرد و اون رو به طرفم گرفت. درحالی که قلم رو، توی جوهر فرو می‌برد، آروم گفتم:

- دستت رنگی نشه، جنشش وحشتناک اصلیه اصلا پاک نمیشه!
خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

- حواسم هست، ولی مثل اینکه تو خاطله‌ی خوبی از این جوهر ندالی!

اخمی بین ابروم نشوندم و تند گفتم:

- آرام قرار شد تمرین کنی درست حرف بزنی!
با لب‌های آویزون سرش رو پایین انداخت و گفت:
- ببخشید!

با همون اخم کتاب رو، روی پام جابه جا کردم و برگه رو مرتب گذاشتم. به شدت روی صاف بودن برگه اون هم در مواقع نوشتن حساس بودم. درحالی که دستم رو، روی برگه با نوشتن آروم- آروم تگون می‌دادم، گفتم:

- نمی‌بخشم؛ همین جمله‌ای که گفتی رو درست بگو!
با همون سر پایین افتاده‌اش گفت:
- چشم!

مکثی کرد و ادامه داد:

- حواسم هست، ولی مثل اینکه تو خاط ...

سریع سرم رو بالا آوردم و روی صورتش زوم شدم. قبل از گفتن واژه‌ی " ل " جمله‌ش رو کشیده و با لکنت اصلاح کرد:

- خاطره‌ی خوبی از این ...

آب دهنش رو قورت داد و جمله‌ش رو تموم کرد:

- جوهر ندا ...ری!

سرم رو تگون دادم و درحالی که تمرکز می‌کردم تا درست بنویسم، گفتم:

- خوبه همین‌طوری تمرین و تکراری کنی دیگه می‌تونی درست حرف بزنی!

آروم سرش رو تگون داد که با تحکم گفتم:

- نشنیدم بگی چشم؟!

آب دهنش رو قورت داد و با لکنت گفت:

- ب ... ببخشید چشم!

قری به گردنم دادم و قلم رو توی جوهرم فرو بردم. کمی اون رو به لبه‌ی شیشه‌ی جوهر فشردم تا جوهر اضافش توی شیشه‌ش چکه کنه. دوباره دستم رو، روی کاغذ حرکت دادم، مگتی کردم و ادامه دادم که صدای آرام درحالی که سعی می‌کرد درست حرف بزنه بلند شد:

- تو خواهر و برادر داری؟!

لبخند محوی برای تلاشش زدم و گفتم:

- نه تک فز زدم!

فوتی روی برگه کردم و اون رو به سمت آرام گرفتم. دستی به صورتم کشیدم و درحالی که به برگه اشاره می‌کردم، گفتم:

- یک دور زیر لب زمزمه کن؛ بعد که روان شدی با صدای بلند بخون!

نگاهی به صورتم انداخت و خنده ریزی کرد. کله‌ش رو تکون داد و گفت:

- چشم استاد!

در جوهر رو محکم بستم. قلم رو، روی زمین گذاشتم و دوباره چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشیدم. درش رو باز کردم و اول کتاب و بعد جوهر رو، توی چمدونم گذاشتم که نگاهم به دستم افتاد. نفسم رو با حرص به بیرون فرستادم و زیر لب گفتم:

- الان چطوری این جوهر کوفتی رو پاک کنم؟!

با مچ دستم توی پیشونیم کوبیدم و با ضرب در چمدون رو بستم. نگاهی به آرام که سرگرم تمرین بود انداختم و چمدون رو به زیر تخت هل دادم. از جام بلند شدم و قلم رو، از روی زمین برداشتم. به طرف پنجره رفتم و قلم رو اونجا گذاشتم. ضربه‌ی ریزی به قفس

چیکا زدم و گفتم:

- حالت چگونه رفیق؟!

با ضربه‌ی من از جاش پرید و چرخ‌ی زد. چندبار سرش رو کج کرد و بهم خیره شد. با چشم‌های ریز شده بهش نگاه کردم که بالی زد و گفت:

- خوابم رو بهم زدی ... خوابم رو بهم زدی! چیکا از دستت عصبانیه!

تک خنده‌ی بی‌صدایی کردم و گفتم:

- بلا تو خواب نبود؛ خودم شنیدم داشتی با سر و صدا دون می‌خوردی!

چرخ‌ی زد و درحالی که سعی می‌کرد از بین میله‌های آهنی و نازک قفس به دستم نوک بزنه؛ گفت:

- چیکا عصبانیه برو کنار و گرنه می‌خورمت!

سرم رو با تأسف تکون دادم و از قفسش فاصله گرفتم. معلومه هرکسی دو روز پیش برایان باشه اینطوری میشه، حالا که این پرنده‌ست! لب هام رو، روی هم فشردم و به طرف آرام چرخیدم. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- خوندی؟!

سرش رو آهسته تکون داد که اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

- بد نیست یک کوچولو هم از اون زبون سه متریت به جای کله‌ت استفاده کنی!

لبخندی زد و درحالی نگاهش به برگه‌ی توی دستش بود، له سختی گفت:

- چیکار کنم استاد؟ فعلاً درس دارم، لطفاً مزاحم نشو!

تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- اونوقت چرا مزاحم نشم؟!
 با کف دستش دماغش رو خاروند و درحالی که سعی می‌کرد درست حرف بزنه، گفت:
- چون مشترک مورد در دسترس نمی‌باشد!
 تک خنده‌ی بی‌صدایی کردم و گفتم:
- حالا همیشه بیاد توی دسترس؟ باهاش کار دارم!
 سرش رو به چپ و راست تکون داد و با همون لحن قبلی گفت:
- نخیر، فعلا مشترک مورد نظر تکلیف داره مزاحم نشو!
 لبخندی زدم و درحالی که به سمت طرف مخالف تخت قدم برمی‌داشتم، آروم گفتم:
- ای به چشم!
 خودم رو با شتاب روی تخت رها کردم که تخت با شدت بالا پایین شد و باعث شد آرام جیغ خفه‌ای بزنه. نیشخندی زدم و گفتم:
- جیغ- جیغ نکن اون برگه رو بخون و که چند دقیقه‌ی دیگه ازت می‌پرسم!
- پشت چشمی نازک کرد و سرش رو پایین انداخت و آروم شروع به خوندن کرد. به پهلوی راستم چرخیدم و انگشت اشاره‌م رو، توی زانوی آرام فرو کردم و گفتم:
- ساعت چنده فندق؟!
 نگاهم رو، روی موهاش کشیدم که سرش رو چرخوند و به ساعت روی دیوار که توی دید من نبود، نگاه کرد و بعد با مکث گفت:
- یک ربع مونده به یک!
 سرم رو تکون دادم و چشم‌هام رو بستم. چینی به پیشونیم دادم و گفتم:

- دو دقیقه‌ی دیگه آماده باش!

"چشمی" گفت و آرام شروع به خوندن کرد.

توی ذهنم درحال شمارش ثانیه‌های ساعت بودم که با انگشتی که توی بازوم فرو رفت، چشم‌هام رو باز کردم. پلکی زدم و گفتم:

- چی شد؟

آرام برگه رو به طرفم گرفت و گفت:

- تموم شد!

ابرویی بالا انداختم و دست راستم رو تکیه‌گاه سرم کردم. برگه رو ازش گرفتم و زیر چشمی به آرام نگاه کردم. سرم رو تکیه‌گاه دادم و گفتم:

- خوبه پس بیا صدای رسا برام بخون!

"باشه‌ای" گفت و برگه رو دستم گرفت. صداش رو صاف کرد با تمرکز و بی‌هیچ عیبی شروع به خوندن کرد:

- روباه بالاخره از راه رسید؛ ایستاد و نگاه خیره‌ای به آسمان، که رنگین کمانش حسابی خودنمایی می‌کرد، انداخت! لبخند پلیدی زد و پنجه‌ش را، بر روی زمین کشید. وقت آن رسیده بود که ...

با صدای تق-تق در آرام دست از خوندن برداشت. اخمی بین ابروم نشوندم و گفتم:

- بله؟!!

چند لحظه‌ای ایستادم و با نشنیدن صدایی دوباره گرفتم:

- بله؟!!

با همون اخم از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. توی همون حال زیر لب غر می‌زدم:

- معلوم نیست کیه مزاحم میشه جوابم نمیده!

با حرص در رو باز کردم و با ندیدن کسی سرم رو بیرون بردم.

راه رو غرق در سکوت بود و حتی اثری از یک شخص هم وجود
نداشت. عصبی چنگی به موهام زدم و داخل رفتم. در رو محکم
بستم که باز هم صدای تق- تق اما این بار آروم تر بلند شد. پوفی
کردم و به آرام که کنجکاو بهم نگاه می‌کرد، زل زدم و گفتم:
- به نظرت کیه؟!

شونه‌ش رو بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم؛ شاید باد باشه!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- حرف‌ها میزنی ها باد کجا بود آخه!

چینی به دماغش داد و گفت:

- خب شاید پنجره‌ی راه رو باز باشه!

دهنم رو کج کردم و گفتم:

- ممکنه!

مکثی کردم و دست چپم رو به پشتم رسوندم و کتفم رو خاروندم.

سرم رو به دستم تکیه دادم و ادامه دادم:

- بیا بریم بیرون ببینیم چه خبره!

آرام برگه رو، روی تخت رها کرد و درحالی که از تخت پایین

می‌پرید گفت:

- بزن بریم!

کفش‌هاش رو پوشید و شنلم رو از روی تخت چنگ زد. به سمتم

اومد و شنلم رو به طرفم پرتاب کرد. لبخندی زدم و سرم رو به

معنای تشکر تگون دادم. در رو باز کردم تا آرام اول بیرون بره،

شنلم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. در رو پشت سرم قفل کردم

که صدای آروم آرام بلند شد:

- هی نیک اونجا رو نگاه کن!

سرم رو چرخوندم و رد اشاره‌ی آرام رو گرفتم. به سه گوشه‌ی دیوار رو به روی اتاقمون نگاه کردم. چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:
- اما آرام اونجا که چیزی نیست!

نچی کرد و آستینم رو کشید. سرم رو پایین بردم که آرام اشاره کرد تا گوشم رو به دهنش برسونم. روی زانو هام خم شدم که سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم پیچ زد:

- اون مار سفیده اونجاست فقط خودش رو نامرئی کرده؛ اون شکوفه‌های کنار سرش برق زد یک لحظه دیدمش!
متعجب سرم رو عقب بردم و گفتم:

- مطمئنی آرام؟!

سرش رو مطمئن و با تأکید چندبار تکون داد. دوباره نگاهی به اونجا انداختم اما چیزی نبود. پوفی کشیدم و چنگی به مو هام زدم و گفتم:

- به نظرت چکار داره؟!

آرام نگاهی به اطراف انداخت و آروم گفت:

- شاید اتفاقی افتاده که به کمکت نیاز داره و مجبور شده تا اینجا بیاد!

لب‌هام رو، روی هم فشردم و گفتم:

- اما اینکه خودش رو نامرئی کرده تو رو نمی‌دونم اما من که نمی‌بینمش که بخوام ببینم کجا میره تا دنبالش برم؛ و درضمن الان موقع ناهاره بعدش هم که کلاس داریم اگه بریم . . .

آرام وسط حرفم پرید و گفت:

- تو نمی‌بینی، اما من که می‌بینم!

دهن باز کردم حرفی بزنم که پیش دستی کرد و ادامه داد:

- آهان آقای حواس پرت؛ دیروز اعلام کردن ساعت کلاس

مشتراکمون تغییر کرده و به ساعت چهار موکول شده پس برای انجام کارمون وقت داریم!

چشم غره‌ای بهش رفتم و با دهن کجی گفتم:

- یک وقت خدایی نکرده آمار چیزی از دستت در نره بعد بدبخت بشیم!

نمایشی سر شونه‌هاش رو تکوند و با لبخند پت و پهنی گفت:

- خیر حواسم هست؛ بزن بریم که خیلی وقته دارم گشنگی می‌کشم!

نگاه چپ- چپی حواله‌ش کردم و از جام بلند شدم. دستی به شنلم

کشیدم و با آرام به طرف پله‌ها قدم برداشتیم!

آرنجم رو بلند کردم که به گردنش خورد و باعث شد آخی زمزمه

کنه. نگرانی دستم رو، روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- معذرت می‌خوام؛ حالت خوبه؟!!

دستش رو، روی گردنش گذاشت و آروم گفت:

- عیب نداره، آره خوبم!

نفس حبس شده رو بیرون فرستادم و گفتم:

- خوبه بیا بریم!

سرش رو تکون داد باهام هم‌قدم شد. مکثی کردم و درحالی که به

پله‌های متحرک نگاه می‌کردم، خطاب به آرام با کمی خوشحالی

گفتم:

- دقت کردی دیگه می‌تونی درست و روان حرف بزنی؟!!

لبخند دندون نمایی زد و خوشحال گفت:

- آره ممنون!

لبخندی زدم و گفتم:

- تشکر لازم نیست، خوشحالم تونستم کمکت کنم؛ اما واقعا فکر

نمی‌کردم به این سرعت یاد بگیری!

پام رو، روی پله‌ی آخر گذاشتم و دست آرام رو گرفتم. چندبار ابرو بالا انداخت و شیطون گفت:

- پس چی اصلا وظیفه‌ت بود به من این چیز هارو یاد بدی؛
درضمن من از قبل زمینه یادگیری داشتم و اینکه از هوش بالایی برخوردارم!

چشم غره‌ای بهش رفتم و آروم زمزمه کردم:
- آره خب کدوم مغازه داری می‌گه ماست من ترشه!
تای ابروش رو مثل من بالا انداخت و گفت:
- چه ربطی داشت؟!

دستش رو به طرف سالن کشیدم و گفتم:
- بیا بریم بچه کم حرف بزن!
روش رو به حالت قهر برگردوند و گفت:
- خودت بچه‌ای!

سرم رو تکیه دادم و چیزی نگفتم. وارد سالن که شدیم، ما بین جمعیت شلوغ که بچه‌ها درست کرده بودن، دستش رو رها کردم و گفتم:

- برو سرجات بشین!
بغ کرده بهم نگاه کرد و با لب و لوچه‌ی آویزون گفت:
- مگه توی گروه گریفیندور نیستی؟!
سرم رو تکیه دادم که با ذوق گفت:
- خب من هم که اونجا هستم میشه پیش تو بشینم؟ خواهش میکنم!
کلافه پوفی کردم و درحالی که به طرف میز مون می‌رفتم، گفتم:
- خیلی خب بیا!

با ذوق بالا پرید و باهام هم‌قدم شد.
نگاهی به جمعیت شلوغ که هرکسی درگیر کار خودش بود انداختم و

وسط میز جا گرفتم. دستم رو دراز کردم و خطاب به آرام گفتم:
- بفرمایید لیدی!

با ناز و عشوه‌های خرکی به سمتم اومد. از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی بهم انداخت و گفت:

- اوه برو کنار سد راهم شدی!

چشم غره‌ای بهش رفتم. دستم رو بالا بردم و محکم توی سرش کوبیدم. اخم تصنعی کردم و درحالی که پشت میز می‌نشستم، گفتم:

- کمتر از اون دهن بی‌مصرفت کار بکش!

اخمی کرد و سمت چپم نشست. با آرنجش محکم توی پهلوم کوبید و درحالی که جوری که مثلاً من نشنوم غر میزد، چاقو و چنگالش رو برداشت:

- مرتیکه‌ی بز؛ معلوم نیست باز کدوم کفتر جینگلی کرده تو سرش میاد حرص رو سر من خالی می‌کنه!

سریع روم رو به طرف مخالف برگردوندم و خنده‌ی بی‌صدایی کردم. چشم‌هام رو بستم که صدای پیچ زدن کسی در گوشم باعث شد توی جام بپریم:

- از این طرفا؟!!

برگشتم و با دیدن برایان خنده‌م رو خوردم. مشتی تو شکمش کوبیدم و گفتم:

- آدم باش!

پاش رو از روی صندلی رد کرد و زیر میز برد. آرام نشست و گفت:

- آدمم که با تو دوستم؛ تحویل نمی‌گیری خبریه؟!!

دهن باز کردم حرفی بزنم که دست آرام جلوم دراز شد که پشت بندش گفت:

- نیک اون کاسه‌ی سوپ رو بهم میدی؟

پوفی کردم و نیم خیز شدم. کاسه رو از وسط میز بلند کردم که همون لحظه دستی روی دست‌هام نشست. سر بلند کردم که نگاهم به یک جفت نگاه طوسی گیرا گره خورد. آب دهنم رو قورت دادم که صدای ظریف دختر روبه روم بلند شد:

- عام معذرت می‌خوام اول شما بردارین!

کل اون نگاه خیره شاید به ده ثانیه هم نرسید. حس می‌کردم صورتم گر گرفته؛ دستپاچه سرم رو تکون دادم که اون دستش رو پس کشید. ظرف رو، از روی میز برداشتم و جلوی آرام گذاشتم که شیطان توی پهلوم کوبید و گفت:

- فکر کنم شما هم آره دیگه ...

چشم غره‌ای بهش رفتم و " هیس " ارومی گفتم. برایان با خنده سرش رو جلوی من و آرام کشید و خطاب به آرام با همون خنده گفت:

- آرام فکر کنم دو سه روز دیگه زن داداش دار میشی!

اخمی و حشتناکی کردم و با آرنج محکم توی شکم برایان کوبیدم. تا به خودش بیاد و حرکتی کنه، چنگال توی دستم آرام رو توی هوا قاپیدم. اون رو مثل یک سلاح تیز به طرف برایان گرفتم و تهدیدوار گفتم:

- حرفت رو پس میگیری یا تو چشم‌هات فرو کنم؟!

آب دهنش رو قورت داد و درحالی که سعی می‌کرد آرام از زیر دستم در بره، لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

- تو که این بلا رو سر دوست عزیزت نمیاری؟!

نیشخندی زدم و گفتم:

- نمی‌دونم اگه دلم بخاد میارم!

لب زیرینش رو توی دهنش برد و خیره- خیره نگاهم کرد. بی توجه چنگال آرام رو بین مشت خشک شدهش گذاشتم و ازش پرسیدم:
- سوپ می‌کشی یا نه؟! مردم منتظرن!

چند لحظه‌ای صبر کردم اما جواب نداد. نیم‌نگاهی بهش انداختم و قری به گردنم دادم. دستم رو بلند کردم و محکم تو سرش کوبیدم که سرش با شتاب توی بشقاب رفت. برایان خنده‌ی ریزی کرد و سرش رو چرخوند. آرام خشمگین دستش رو بالا آورد و روی سرش گذاشت. یک طرف لپش رو باد کرد و بعد با اخم گفت:
- چرا میزنی؟! نمی‌تونی مثل آدم صدام کنی!؟

سرم رو به معنی " نه " بالا انداختم و نیشخندی زدم. اخمی کرد و روش رو برگردوند. وقتی دیدم سوپ نمی‌کشد کاسه رو از روی میز برداشتم و سرجاش گذاشتم. لباسم رو مرتب کردم و روی صندلیم نشستم. دستی به صورتم کشیدم و نگاهی به میز که مثل همیشه با غذاهای رنگی پر شده بود انداختم. پوفی کردم و کلافه نگاهم رو از میز گرفتم. مالشی به چشم‌هام دادم که صدای برایان بلند شد:

- چرا چیزی نمی‌خوری!؟

از گوشه‌ی چشم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- حالم از این غذاها بهم می‌خوره!

نگاهی روی میز انداخت و دستش رو به طرف ظرفی بلند کرد. ظرف رو به سمتم آورد و با چشمک گفت:

- از این کباب بره بخوره مطمئنم خوشش میاد!

با تردید نگاهی به ظرف انداختم. کمی سرم رو جلو بردم و بو کشیدم. عطر خوبی داشت و می‌تونستم بوی نه‌چندان زیاد فلفل رو حس کنم. دستم رو بلند کردم و بدون اینکه نگاهم رو از ظرف

بگیرم به دنبال چنگال و چاقو می‌گشتم. کمی بعد که با لمسشون فهمیدم چیزهایی بود که می‌خواستم، لبخند زدم و خطاب به برایان گفتم:

- می‌خورم اما اگه ...

سقله‌ای به پهلوم زد و با غیض گفت:

- نترس چیزی بهت نمیدم که بدت بیاد، حالا بخور ببینم برای سری بعدی که درست کنن میگی حالم از این غذاها بهم می‌خوره یا نه که اگه بگی اون موقع خودم با همین میز یکیت می‌کنم!

خنده‌ی بی‌صدایی کردم و درحالی که سعی می‌کردم زودتر به گوشت برش بزنم تا دست برایان خسته نشه گفتم:

- اوه! خشن شدی؛ الان باید از این تهدید آبکیت بترسم؟!

سرش رو با اعتماد به نفس تکون داد و گفت:

- پس چی همینه که هست!

سرم رو با تأسف و خنده تکون دادم و تکه‌ای از کباب رو بریدم. عطر فلفل داشت دیوونه‌م می‌کرد و دوست داشتم هرچه سریع‌تر این کباب بره رو امتحان کنم. لبخندی زدم و به جای جواب دادن به حرف قبلی برایان گفتم:

- ممنون برداشتم!

سرش رو تکون داد و درحالی که نیم‌خیز می‌شد تا ظرف رو سر جاش بزاره، لبخندی و گفت:

- قابلی نداشت قربان!

لبخند عمیق‌تر شد و چیزی نگفتم. دستمالی که سمت چپم کنار بشقابم بود رو، از روی میز برداشتم. تکونی بهش دادم و اون رو توی یقه‌م فرو کردم. دستی به لباسم کشیدم و چاقو و چنگالی که کنار بشقابم بود رو برداشتم. چاقو رو توی دست راستم گرفتم و برشی

کوچیکی به کباب بره زدم. چنگال رو، توی دست چپم گرفتم و تکه‌ی کوچیکی که برش زده بودم رو سر چنگال زدم. آروم چنگال رو بالا آوردم و توی دهنم گذاشتم و شروع به جویدن لقمه‌م کردم. از ترد بودنش حسابی خوشم اومد و باعث شد سریع‌تر لقمه‌م رو قورت بدم و سراغ تکه‌ی بعدی برم. سقلمه‌ای به برایان که سرش توی بشقابش بود زدم. گیج سرش رو به طرفم آورد و گفت:

- چیه؟!

درحالی که تیز به کباب بره‌م نگاه می‌کردم، خطاب به برایان گفتم:

- اون سبد نون رو بده!

نگاهش رو، روی میز گردوند و کمی بعد نیم‌خیز شد. سبد رو که فاصله‌ی نه‌چندان زیادی باهاش داشت رو برداشت و کنار بشقابم گذاشت. تکه نونی از توی سبد برداشتم و گفتم:

- ممنون!

درحالی که لباسش رو قاف می‌کرد تا بشینه، سرش رو تکیه داد و گفت:

- خواهش می‌کنم!

دیگه چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم...

چند دقیقه‌ای گذشته بود که غدام تموم شد و درحالی که لقمه‌ی آخر رو می‌جویدم عقب کشیدم. نگاهم رو توی سالن چرخوندم که تقریباً نصف بیشتر بچه‌ها عقب کشیده بودن و مشغول حرف زدن بودن. صدای پیچ- پیچ کردن بعضی‌هاشون رو می‌شنیدم و سعی می‌کردم نادیده بگیرم. با شنیدن صدای برخورد چنگال به لیوان نگاهم رو به طرف جایگاه استادها گردوندم. با دیدن پروفسور آنجل که با لبخند و نگاه مهربون همیشگیش بهمون زل زده بود و باعث شد که

ناخودآگاه صاف بشینم. آروم- آروم صدای پیچ- پیچ بچه‌ها خوابید.
همشون کنجکاو به پروفیسور خیره بودن که لبخندی زد و قدمی جلو
اومد. نگاهش رو بینمون گردوند و با صدایی جذاب و گیرنده
شروع به صحبت کرد:

- وقتتون بخیر بچه‌های عزیزم، تایم رو مناسب دیدم که تا همگی
دور هم جمع شدین مطلبی رو بهتون بگم.

مکثی کرد و درحالی که لیوان ظریف و چنگال توی دستش رو،
روی میز ناهار خوری مخصوصاً اساتید قرار می‌داد، چرخید و
گفت:

- خب عزیزان دلم، با اساتید هاگوارتز جلسه گذاشتیم و تصمیم بر
این شد که یک استراحت کوتاهی داشته باشیم که بتونین بهتر روی
درس‌هاتون تمرکز کنین!

بچه‌ها خیلی ناگهانی با هم " هورای " بلندی گفتن که باعث شد
پروفیسور کمی صداش رو بالا ببره و مانع شلوغ کردن بچه‌ها بشه:
- اما... اما این استراحت یک جور مسابقه‌س که امتیاز داره و باید
حتماً توی این مسابقه شرکت کنین تا بتونین این صد امتیاز رو برای
گروهتون کسب کنین، متوجه شدین؟!

همه با هم " بله پروفیسور " بلندی گفتیم که باعث شد لبخند زیبایی
بزنه و دست‌هاش رو توی هم چفت کنه.
سرش رو تکیه داد و ادامه داد:

- بسیار خب؛ موضوع از این قراره که از هر گروه دو نفر که تمام
اعضای گروه بهشون اعتماد و اطمینان دارن و فکر می‌کنن
می‌تونن توی این مسابقه برنده شن و صد امتیاز رو کسب کنن، رو
انتخاب می‌کنن. تا ساعت شش فرصت دارین اون دو فرد توی گروه
رو انتخاب کنین و حالا به هر نوعی، رأی گیری و کاغذی بازی

فرقی نداره، راس ساعت شش همگی اینجا جمع می‌شید و اسم دو شخص منتخب رو به من میدن که موضوع مسابقه رو بهتون بگم فهمیدین بچه‌های عزیزم؟!

همه دوباره با هم " بله بروفسور " بلندی گفتیم که پروفیسور لبخندی زد و با مکث گفت:

- ممنون که به صحبت‌هام گوش دادین، بهتره الان به خوابگاه‌هاتون برین و کمی استراحت و مشورت کنین که هرچه سریع‌تر مسابقه رو برگزار کنیم!

همهمه‌ی بچه‌ها توی سالن پیچید. از جام بلند شدم و نگاهم رو دور سالن چرخوندم که متوجه نگاه خیره‌ی دیمن و پوزخند گوشه‌ی لبش شدم. حتماً فکر می‌کنه می‌تونه ببره؛ متقابلاً پوزخندی زدم و نگاهم رو گرفتم که انگشت‌های کوچیک آروم لای پنجه‌ی دست راستم فرو رفت. سرم رو پایین بردم و گفتم:

- بله آرام؟!

لبخند بامزه‌ای زد و گفت:

- میشه به بچه‌های گرده بگی استراحت نکنن الان بریم برای مشخص کردن اون دوتا فرد؟!

اخم محوی صورتم رو پوشوند. با انگشت اشاره‌م گوشه‌ی لبم رو خاروندم و گفتم:

- آرام اون‌ها که به حرف من گوش نمیدن شاید الان خسته باشن بزار یک استراحت داشته باشن بعدش دور هم جمع میشیم!

با لب و لوچه‌ی آویزون بهم خیره شد. کلافه نگاه از نگاه مظلوم گرفتم و صدام رو بالا بردم و گفتم:

- بچه‌ها نیم ساعت دیگه بیاید پشت تالار اصلی!

و بعد بی‌حرف دست آرام که کم-کم نیشش داشت باز می‌شد رو

گرفتم و از سالن بیرون زدم. نمی‌دونم برایان کجا غیب شد! درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم و نگاهم رو می‌گردوندم بلکه بتونم اثری از برایان ببینم، شخصی تنه‌ی محکمی بهم زد. دستم رو برای تعادل به نرده گرفتم و بدون اینکه سرم رو بلند کنم، با فریاد گفتم:

- حواست کجاست؟!!

عصبی خطاب به آرام گفتم:

- خوبی؟!!

بغ کرده سرش رو تکون داد. سرم رو چرخوندم که با دیدن جانی متعجب عصبانیت در کسری از ثانیه فرو کش کرد. به چشم‌های نگران‌ش زل زدم و گفتم:

- چی شده جانی؟!!

چیزی نگفت و به جاش انگشت‌هاش رو توی هم فرو کرد و محکم شکستشون؛ هر وقت نگران بود یا دچار استرس شدید می‌شد انگشت‌هاش رو می‌شکست. دست آرام رو رها کردم و قدمی روی پله‌ها گذاشتم. جانی اومد با سرعت از کنارم رد بشه که بازوش رو محکم گرفتم. دست‌هام رو، روی شونه‌هاش گذاشتم و با تردید گفتم:

- باز گمش کردی جانی؟!!

سرش رو تکون داد. مطمئن بودم دست خودش بود هر لحظه دوست داشت بزنه زیر گریه؛ کلافه نچی کردم و توی بغلم گرفتمش. دستم رو نوازش وار روی پشتش کشیدم و آرام گفتم:

- نترس پیدا میشه!!

مکثی کرد و لرزون گفت:

- زندگیم به اون بسته‌س نیک، ممکنه کسی اون رو پیدا کنه و برای خودش ببره!!

لب‌هام رو روی هم فشردم و درحالی که سعی می‌کردم چیزی نگم

که جانی بیشتر دچار اضطراب‌شده، مشتی روی پشتش کوبیدم و گفتم:

- نگران نباش؛ تو این تایم استراحت میریم می‌گردیم اگه پیدا نشد به پروفیسور و اساتید خبر میدیم که کیف و تخت خواب همه‌ی بچه‌ها رو زیر و رو کنن؛ خوبه؟!

انگار که کمی آروم‌تر شده بود، سرش رو تکون داد. عقب رفتم و به شونه‌ی راستش ضربه‌ای زدم و گفتم:

- الان خوبی؟!

دستی به عینکش زد و درحالی که با انگشت‌های دستش ور می‌رفت، گفت:

- بهترم!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- برو بالا استراحت کن، من میرم می‌گردم! گردنش رو خاروند و گفت:

- اما ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- اما و اگر نیار؛ از صبح حس کردی گردنت نیست؟!

آروم سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. دستی به چونه‌م کشیدم و گفتم:

- فقط بگو کجاها رفتی؟!

مکثی کرد و توی فکر رفت. کمی بعد دهن باز کرد حرفی بزنه که آرام، کلافه آستینم رو گرفت و گفت:

- نیک من خسته شدم!

اخم محوی صورتم رو پوشوند. چنگی به موهام زدم و عصبی گفتم:

- برو تو اتاقت استراحت کن!

بغ کرد بدون اینکه نگاهم کنه عقب‌گرد کرد و با سرعت از جلوی دیدم محو شد. پوفی کردم و حرصی تکیه‌ام رو به نرده‌ی سنگی دادم که برایان سرش رو بلند کرد و گفت:

- صبح که تا ساعت ده توی اتاق بودم. بعد بیرون اومدم رفتم دستشویی از اون‌جا با آدریان و برایان رفتیم کتابخونه که کتاب بخونیم. تا دوازده اون‌جا بودیم بعد که کارمون تموم شد رفتیم داخل حیاط پشتی کمی با چوب دستی‌هامون کار کردیم، دیگه جای خاصی نرفتیم من از اون‌ها جدا شدم که ساعت یک شد و برای ناهار به سالن اومدم!

دستم رو بالا آوردم و مالشی به چشم‌هام دادم. لب‌هام رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- پس باید اتاق خودمون، دستشویی، کتابخونه، حیاط پشتی و سالن رو بگردم!

آهی کشید و گفت:

- آره!

پلک‌هام رو روی انداختم و گفتم:

- برو بالا تو، توی اتاق رو بگرد منم میرم بقیه‌ی جاها رو بگردم. کارت که تموم شد نیم‌ساعت دیگه کل بچه‌های گروه رو توی تالار اسرار جمع کن!

"باشه‌ی" آرومی گفت با سرعت از پله‌ها بالا رفت. سرم رو محکم تکیه دادم بلکه این گنجی‌ای که از تکیه خوردن روی این پله‌های متحرک نسیم شده، از سرم بیرون! پوفی کردم از پله‌ها پایین رفتم. چنگی به موهام زدم و به قدم‌هام برای رسیدن به دستشویی سرعت دادم. دوباره حرصی چنگی به موهام که هر لحظه با دویدنم جلوی دیدم رو می‌گرفت، زدم. نفسم رو به بیرون هدایت کردم و سعی

کردم بهش بی‌توجه باشم. از سالن بیرون زدم و وارد راهرو شدم. دستی به شنلم کشیدم و به سمت راست پیچیدم. نگاهی به اطراف انداختم که با دیدن دختر و پسرهایی که توی وضع‌های ناجوری بودن با غیض به زمین چشم دوختم. معلوم‌نیست میان اینجا درس بخونن یا گند بالا بیارن. سرم رو با تأسف تکون دادم و به پله‌هایی که سمت راستم بودن نگاه کوتاهی انداختم. دستم رو به دیوار کوتاهش گرفتم و از پله‌هایی که به سمت پایین منتهی می‌شد پایین رفتم. نگاهی به دستشویی بزرگمون انداختم و با ریز بینی روی زمین زوم کردم. پیشونیم رو خاروندیم و گفتم:

- حالا شانس بیارم مثل سری قبل اینجا افتاده باشه خیلی خوبه!
از پله‌ها که پایین می‌اومدی با سالن خیلی بزرگی روبه‌رو می‌شدی که با چند ستون سفید و طوسی پایه‌ی سقف شده بودن. کمی که جلو می‌رفتی سمت چپ تماماً دستشویی بود شاید توی هر ردیف بیست‌تا دستشویی قرار داشت. وسط اون سالن هم روشویی‌های بود که کنار هم با طراحی زیبا و بزرگ سنگی به‌هم چسبیده بودن. دست از کنکاش برداشتم و کمی خم شدم تا بهتر به زمین نگاه کنم. سالن رو کامل دور زدم که همون لحظه دو جفت کفش سیاه براق جلوم سبز شد. پوفی کردم و چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم. سرم رو بالا آوردم که نگاهم به چشم‌های سیاه آدریان برخورد کرد. ابرویی بالا انداختم که صداش بلند شد:

- چیه مثل خر خم شدی روی زمین رو نگاه می‌کنی؟!
چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- اگه یکم فرهنگ لغات ذهنت رو آپلود کنی به جایی بر نمی‌خوره!
نیشخندی زد و گفت:

- اونش دیگه به خودم ربط داره!

سرم رو با تأسف تکون داد و با دستم به طرف دیگه‌ای هُلش دادم.
پوزخندی زدم و گفتم:

- پس لطفاً چیزهایی که به من ربط نداره رو برای من تعریف نکن!
دست به سینه ایستاد و درحالی سرتاپام رو برانداز می‌کرد، گفت:
- اومم خودت بحثش رو وسط کشیدی!

کلافه دستم رو به کمرم کشیدم و توجه‌ای به تیر عجیب کمرم
نکردم. نگاهی به رگ دستم که باد کرده بود و کمی رنگش عوضش
شده بود کردم. متعجب تای ابروم رو بالا انداختم و درحالی که
نگاهم به دستم بود، خطاب به آدریان گفتم:

- بهتره سعی نکنی با زر مفت زدنت خط به اعصاب من بندازی که
بر ضرر خودت تموم میشه!

اخمی کرد؛ دهن باز کرد حرفی بزنه که بی‌توجه از کنارش رد شدم.
عجب‌گیری افتادم ها، تو این هیری ویری اومده اعصاب من رو
قهوه‌ای کنه! عصبی سرم رو تکون دادم و سرکی بین دستشویی‌ها
کشیدم. نگاه تیزی به همه‌جا انداختم و با ندیدن چیزی به طرف پله‌ها
گام برداشتم. موهام رو به بالا هدایت کردم و از پله‌ها بالا رفتم.
سرم رو خم کردم و به سمت چپم نگاه کردم. مکثی کردم و درحالی
که با چشم‌هایی ریز شده به انتهای راهرو نگاه می‌کردم زمزمه
کردم:

- حالا باید برم کتابخونه!

سرم رو برای خودم تکون دادم و همون راهی که برای دستشویی
اومده بودم، رو برگشتم. پیشونیم رو خاروندم و دستم رو به
نرده‌های متحرک سنگی بند کردم. با سرعت از همه‌شون بالا رفتم
تا زودتر به کتابخونه برسم و بتونم اونجا رو هم رصد کنم. با نفس-
نفس وارد طبقه‌ی سوم شدم. سمت راست تنها پنجره‌ی بزرگی بود

و سمت چپ خود کتابخونه؛ دیوارها رو از کنار پنجره تا کنار در کتابخونه تابلوهای بزرگ و کوچیک نقاشی پوشونده بود که همه متحرک بودن! شنلم رو مرتب کردم و نفسم رو به بیرون هدایت کردم. سکوت و هم آوری توی راهرو بود و هیچ نوری به اونجا نفوذ نمی کرد. حتی پنجره‌ی ته سالن که همیشه راهرو، رو نورانی می کرد، حالا هیچ نوری ازش تابیده نمی شد. متعجب سرکی کشیدم که یک دفعه صدای تابلوی بزرگ روبه روم بلند شد:

- هی نیک داری چکار می کنی؟!

اونقدری معروف شدم که سگ های جنگل هم من رو می شناسن. سرم رو پایین انداختم و ناله‌ی بی صدایی کردم. این تابلوها از صدتا دوربین ضبط کننده هم بدتر بودن. صورتم رو صاف کردم و سرم رو بلند کردم. قری به گردنم دادم و گفتم:

- هیچی!

توی تابلو یک خانم چاق جوون به اسم ماری بود که با لباس های اشرافی توش زندگی می کرد و منظره‌ی پشتش هم یک طبیعت بود. سرش رو تکون داد و تای ابروش رو بالا انداخت. مکثی کرد و گفت:

- برای هیچی این طوری سرک می کشی؟!

پوفی کردم و چشم هام رو، توی حلقه چرخوندم. دست هام رو به کمرم زدم و با صدایی که داشت اوج می گرفت گفتم:

- ماری میشه دست از سرم برداری؟! گردنبنده دوستم گم شده اون خیلی براش مهمه باید پیداش کنم متوجه ای؟!

دهنش رو کج کرد و با صدایی جیع مانند ادام رو درآورد. چشم غره ای بهش رفتم که انگشتش رو، توی موهای فندقی و فرش فرو کرد و با عشوه گفت:

- خیلی خب برو؛ ولی این گستاخیت رو گزارش میدم!
دستم رو توی هوا تکون دادم و درحالی که به سمت کتابخونه
می رفتم، گفتم:

- برام مهم نیست؛ هرکاری می خوای بکن!
قری به گردنم دادم و توی چهارچوب در کتابخونه ایستادم. با قیافه‌ی
مچاله ناله‌ای کردم و به قفسه‌های چوبی و بلند که ارتفاعشون تا
سقف می‌رسید و همه پر از کتاب‌های رنگارنگ بود، نگاه کردم.
آب دهنم رو قورت دادم و وارد شدم. نگاهم رو توی کتابخونه
گردوندم که مطالب کتابی که درباره‌ی ساخت اینجا خونده بودم،
توی ذهنم چرخ خورد:

- " ساختمانی مستطیل شکل در دو طبقه است که در طراحی
داخلی آن از سبک هنری دکو بهره گرفته شده است. نمای بیرونی
ساختمان هم ترکیبی از معماری نو گوتیک و عناصری از هنر نو
است. طبقه اول این کتابخانه شامل سه طاقی است که طاق مرکزی
آن جلوی ورودی ساختمان است و با پنجره‌های جانبی تزئین شده
است. بالای این طاق سه پنجره مستطیل عمودی وجود دارد که با
اشکال نقاشی شده‌ای که هنر و علم را نشان می‌دهند آراسته شده
است. فضای بزرگ داخلی کتابخانه دارای پلکان زیبایی است که
تالار طبقه اول را به طبقه دوم متصل می‌کند. سقف کتابخانه هم با
گچ کاری‌های زیبایی منقوش شده است. این کتابخانه ارا به چوبی و
ریلی را که زمانی برای جابه‌جا کردن کتاب‌ها بین قفسه‌ها استفاده
می‌کردند، حفظ کرده است و ... "

با صدای بلند دختری دست از آنالیز و فکر کردن برداشتم و با
نگاهی سگته‌ای به عقب چرخیدم. دختری عصبی پشت سرم ایستاده
بود و نگاهم می‌کرد. کنار ایستادم و با شرمندگی گفتم:
- عذر می‌خوام که جلوی راهتون رو گرفتم!

دندون‌هاش رو، روی هم سایید و تنه‌ی محکمی بهم زد که باعث شد کمی توی جام تگون بخورم. تابی به موهاش داد و به سمت پله‌هایی که به طبقه‌ی دوم کتابخونه متصل بودن رفت. با تأسف سرم رو تگون دادم و زمزمه کردم:

- مردم اعصاب ندارن!

دستم رو زیر دماغم که میخارید، کشیدم که حس کردم اشک توی چشم‌هام جوشید. پلکی زدم و درحالی که حس عطسه توی تنم پیچیده بود، گامی به جلو برداشتم. نگاهم رو، مثل گوسفند روی زمین می‌چرخوندم بلکه بتونم چیزی پیدا کنم. پوفی کردم و قری به گردنم دادم که صدای ترق تروقش بلند شد. لبخندی از این حس خوب روی لب‌هام نقش بست که باعث شد شروع به شکوندن تک-تک انگشت‌هام کنم. قدمی جلو رفتم که با برخورد چیزی به زمین و ایجاد صدایی مهیب باعث شد توی جام تکونی بخورم. کمرم رو صاف کردم و اخمی بین دو ابروم نشوندم. سرم رو کمی خم کردم و به سمت پله‌ها رفتم. سرکی کشیدم و با دیدن آرام که کلی کتاب روش ریخته بود و فقط سرش بیرون بود، گره‌ی اخم کورتر شد. چنگی به موهام زدم و عصبی گفتم:

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

لب‌هاش رو ورچید و متقابلاً اخمی کرد. کمی دستش رو، اون زیر تگون داد و گفت:

- به تو ربطی نداره!

دستم رو به نشونه‌ی تهدید بالا آوردم و با صدای خفه‌ای شمرده گفتم:

- با من درست صحبت کن!

پوزخندی زد و درحالی که سعی می‌کرد خودش رو از بین اون

انبوه کتابی که روی سرش خالی شده بود، بیرون بیاد گفت:
- اگه نکنم؟!!

نیشخندی زدم و با صدایی خوفناک و کلفت که حس می‌کردم مال
خودم نیست و کاملاً تغییر کرده گفتم:

- بد می‌بینی!

متعجب از تُو صدام دستی به گلوم کشیدم.

آرام نگاهی بهم انداخت و با لکنت گفت:

- صد... صدات چرا اینطوریه؟!!

نفسم رو تند بیرون فرستادم و گیج گفتم:

- نمی‌دونم!

آرام دستش رو به زمین بند کرد و بلند شد. دستی به چین دامنش
کشید و قدمی به عقب رفت. آب دهنش رو قورت داد با همون لکنت
قبل گفت:

- من... من باید برم!

سرم رو کج کردم و گفتم:

- کجا میری؟!!

انگار که از سر کج شده‌م و لحن حرفم ترسیده باشه، هُل شده کتابی
از روی زمین برداشت و گفت:

- اوم... اومدم این رو بردارم!

پوفی کردم و سرم رو پایین انداختم. دست‌هام رو به کمرم زدم و
درحالی که نگاه خیرم رو به نوک کفش‌هام می‌انداختم، خطاب به
آرام گفتم:

- می‌ترسی؟!!

قدم بلندی که برای گذشتن از کنارم می‌خواست برداره رو،
برنداشت. سرش رو بالا گرفت از زیر بهم نگاه کرد. سرم رو بلند

کردم. به طرف چرخیدم و دستم رو توی موهایش فرو بردم. لبخندی زدم و گفتم:

- درسته گرگینه‌م؛ درسته صدام، رنگ چشم‌هام، تیزی دندون‌هام توی چشمه و گاهی اوقات تغییر می‌کنه؛ اما تو نباید از من بترسی آسیبی بهت نمیزنم!

لب‌هایش رو، بهم فشرد و با لبخند گفت:

- یک تئوری هست که میگه " در دنیای گرگ‌ها اعتماد مساوی ست با مرگ؛ با همه باش اما تنها..."
مکثی کرد و ادامه داد:

- من می‌خوام از همه دور باشم تنها بشم در عوض تو، که به عنوان داداشم جایگاه بالایی توی زندگیم داری، کنارم باشی! مهم نیست که تو گرگینه‌ای، مهم نیست که ظاهرت عوض میشه و تبدیل به یک حیوان درنده میشی، مهم اینه تو بهترین منی!

لبخند ناخودآگاهی از حرف‌های آرام روی لب‌هام نشستم. جلوش زانو زدم، دستم رو از روی موهایش سر دادم و کنار صورتش گذاشتم. نگاهم رو بین چشم‌هایش گردوندم و گفتم:

- تو هم بهترین خواهر کوچولوی دنیایی!

با شنیدن حرفم انگار که بغض کرده باشه، محکم خودش رو، توی بغلم پرتاب کرد.

دستم رو، روی سرش کشیدم و درحالی که توی افکار نامشخص و پیچیده غرق بودم، گفتم:

- می‌دونی؛ من خواهر یا برادر ندارم همیشه دوست داشتم یک خواهر کوچولو داشته باشم که خدا تو رو فرستاد و من واقعا خوشحالم که تو رو دارم!

دماغش رو بالا کشید و محکم بغلم کرد. روی سرش رو بوسیدم و با

خنده گفتم:

- بکش کنار دیگه پیراهنم رو کثیف کردی!

سرش رو بلند کرد و با مکت محکم توی سینه‌م کوبید؛ آخی گفتم که قبل از اینکه دهن باز کنم حرف بزنم، با حرص گفتم:

- دلتم بخواد من کثیفش کنم؛ حالا انگار چیه!

خنده‌ی بی‌صدایی کردم و معترض گفتم:

- آرام!

سرش رو از بغلم بیرون کشید و بالاخم گفتم:

- آرام و کوفت، بیخود شکمت رو صابون نزن این بغلت مال منه به زنتم نمیدمش!

قهقهه‌ای زدم که دست کوچولوش رو، روی دهنم گذاشت و گفتم:

- هیس! چه خبرته؟!

سرم رو با تأسف و ته مایه‌ی خنده‌م تکون دادم و گفتم:

- هیچی؛ پاشو بریم!

دستی به موهای پریشونش کشید و گفتم:

- کجا؟!

از جام بلند شدم و شنلم رو، توی تنم مرتب کردم و درحالی که

نگاهم رو، توی کتابخونه می‌گردوندم، گفتم:

- اول بریم اون کتاب‌هایی که هوار کردی رو سرت رو درست

کنیم، بعد بگردیم گردنبد جانی رو پیدا کنیم خیلی وقتمون کمه باید

بریم پیش بچه‌ها که برای مسابقه آماده بشیم!

سرش رو تکون داد با عجله به طرف کتاب‌ها رفت. خم شد و کتابی

از روی زمین برداشت، دستی روش کشید و توی قفسه‌ش گذاشت.

لب زیرینم رو، توی دهنم بردم و پوستش رو کندم و به آرام نگاه

کردم که گفتم:

- چرا مثل مترسک و ایسادی من رو نگاه می‌کنی؟! د برو بگرد!

دوباره پوست لبم رو کندم که اینبار طعم گس خون توی دهنم پیچید و حالم رو بهم زد. چینی به دماغم دادم و گفتم:

- نمی‌دونم از کجا شروع کنم؛ این تیکه‌ی دم و رودی رو گشتم نبود زیر پله‌ها، طبقه دوم و اونجایی که ایستادی مونده!

خم شد و کلافه درحالی که موهایش رو به عقب هدایت می‌کرد، دوتا کتاب قطور از روی زمین برداشت و گفت:

- می‌دونی ساعت چنده؟! گنج سرم رو تکنون دادم و گفتم:

- الان ساعت برای چته؟! دوباره دستی به موهایش کشید، کتاب‌ها رو آروم سر جاش گذاشت و گفت:

- که ببینم چقدر وقت داریم که اینجا رو زیر و رو کنیم! سرم رو تکنون دادم و گفتم:

- اینجا که ساعت نداره! نگاه چپی بهم انداخت و درحالی که موهایش رو از توی صورتش کنار می‌زد، گفت:

- چوب دستی من هست؛ بیا از اون کمگ بگیر!

چنگی به موهایم زدم و آروم گفتم:

- برای من کار نمی‌کنه!

پاش رو بلند کرد تا آخرین کتاب رو سر جاش بزاره، اما نتونست. به طرفش رفتم و کتاب رو از دستش گرفتم که گفت:

- یعنی چی؟! کتاب رو سر جاش گذاشتم و به طرفش چرخیدم. خاک رو شنلش رو تکنوندم و گفتم:

- چی یعنی چی؟!

تابی به موهاش داد و گفت:

- منظورم اینه که چرا وردهای چوب دستی برات کار نمی‌کنه؟!
شونه‌م رو بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم، از شبی که اون گرگینه گازم گرفت هیچ وردی برام کار نکرد!

آرام دستی به چونه‌ش کشید و آرام گفت:

- یعنی ممکنه ربطی به هم داشته باشن؟!

چنگی به موهام زدم و گفتم:

- نمی‌دونم بیخیال؛ بیا دنبال گردنبند بگردیم!

سرش رو تکون داد زمزمه‌وار گفت:

- باشه، تو پایین رو بگرد من میرم طبقه‌ی بالا!

درحالی که نگاهم رو، روی زمین می‌گردوندم، گفتم:

- عجله کن!

باشه‌ی "آرومی گفت از پله‌ها بالا رفت. پوف آرومی کردم "
و کمرم رو برای گشتن خم کردم. تمام کف سالن و حتی لای بعضی
کتاب‌ها که جاشون خالی بود رو گشتم، اما اثری از گردنبند نبود.
نگاهی به اطراف انداختم و با ندیدن کسی صدام رو، روی سرم
انداختم و گفتم:

- آرام چیزی پیدا کردی؟!

پشت بند حرفم صدای ضعیف آرام بلند شد:

- نه تو چی؟!

نفسم رو کلافه به بیرون فرستادم و با همون تن صدا گفتم:

- نه؛ فقط زیر قفسه‌ها مونده!

دیگه صدایی از آرام بلند شد. قری به گردنم دادم و روی زمین خم

شدم. زیر تک به تک قفسه‌ها رو گشتم، اما چیزی جز اندازه‌ی بند انگشت خاک نسیم نشد. اومدم از جام بلند شم که برق چیزی توجهم رو جلب کرد. با فکر به اینکه گردنبند جانیه دستم رو دراز کردم و اون چیز براق رو گرفتم و از زیر قفسه‌ها بیرون کشیدمش!

خوشحال لبخند زدم و توی جام نشستم، اما با دیدن چیزی که بین دستم بود، متعجب زمزمه کردم:

- تو اینجا چکار می‌کنی؟!!

زنگوله‌ی کوچیکی که به گردن سنجاب برآیان بود، اینجا چکار می‌کرد؟! مطمئنم همون زنگوله بود. متعجب با صدایی بلند گفتم:

- آرام بیا اینجا!

چند لحظه بعد آرام با عجله درحالی که تند از پله‌ها پایین می‌اومد و حواسش بود که زمین نخوره؛ به سمت اومد و نفس- نفس زنان گفت:

- چی شده نیک؟!!

زنگوله رو به طرفش گرفتم و گیج گفتم:

- این رو ببین؛ زنگوله‌ی سنجاب برآیانه!

زنگوله رو از دستم گرفت و گفت:

- چی؟! این اینجا چکار می‌کنه؟!!

سردرگم از اتفاقی که برام می‌افتاد؛ نفسم رو به بیرون هدایت کردم و گفتم:

- نمی‌دونم!

آرام متفکر زنگوله رو، توی جیبش گذاشت و گفت:

- شاید اتفاقی اینجا افتاده؛ بیا بریم اینجا نیست!

شنلش رو مرتب کرد و از کنارم رد شد. پشت سرش راه افتادم و گفتم:

- آخه یعنی چی اتفاقی؟! اون که به جز حیاط پشتی جای دیگه

سنبابش رو نمیره!

دستش رو توی هوا تگون داد و درحالی که سرش رو برای ماری تگون می‌داد، به سمت پله‌ها رفت و گفت:

- بیخیال نیک؛ بعد از برایان پیرس ببین جریان چیه!

سرم رو تگون دادم و " باشه‌ی " آرومی گفتم. دستم رو به نرده‌ها بند کردم و گفتم:

- اینجا که نبود بیا بریم حیاط پشتی رو بگردیم شاید اونجا باشه! سرش رو چندبار به معنای " باشه " تگون داد. از پله‌ها پایین رفتیم و توی راهرو پیچیدیم. نگاهی به سمت راستم انداختم و گفتم:

- از این طرف!

آرام خودش رو بهم رسوند و پرسید:

- نیک چرا داریم دنبال گردنبند جانی می‌گردیم؟!

سرم رو تگون دادم و درحالی که به قدم‌هام سرعت می‌دادم، مکثی کردم و گفتم:

- اون گردنبند عتیقه‌ست و پدر جانی بهش هدیه داده؛ یک جورایی چندین قرنه که دست به دست چرخیده و حالا به دست جانی رسیده. اومم جانی باید از اون گردنبند مراقبت کنه تا وقتی که پسر یا دخترش به دنیا بیاد و اون رو بهش بده!

آرام لپش رو خاروند و گفت:

- خب چرا باید نسل در نسل بچرخه؟!

شونه‌م رو بالا انداختم و درحالی که با سرعت از بین بچه‌ها رد می‌شدم، گفتم:

- این رو دیگه نمی‌دونم؛ باید از خودش بپرسی!

چند لحظه‌ای گذشته بود که یک‌هو آرام با صدایی بلند گفت:

- وای نیک اونجا رو ببین!

سرم رو به سمت راست چرخوندم و رد اشاره‌ی آرام رو گرفتم.
نگاهی به بچه‌های گروهمون که یک گوشه جمع شده بودن و بچ- بچ
می‌کردن، انداختم و گفتم:

- خب؟!!

با جیغ خفه‌ای از حرص بالا پرید و گفت:

- خب و مرگ؛ وقتش رسیده باید دو نفر رو انتخاب کنن!

از این حواس پرتیم دندون‌هام رو، روی هم سابیدم و محکم توی
پیشونیم کوبیدم. وا رفته به آرام نگاه کردم و گفتم:

- چکار کنیم؟!!

آرام دهن باز کرد حرفی بزنه که صدای خوشحال جانی باعث شد
برگردم و بهش نگاه کنم. گردنبنده رو، از بین مشتش آویزون کرد و
جلوی چشم‌هام تکونش داد و گفت:

- پیداش کردم نیک، زیر تختم افتاده بود!

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و گفتم:

- خدا رو شکر!

لبخندی زد و گفت:

- ببخشید تو رو هم نگران کردم!

سرم رو تکیه دادم و با لبخند کجی گفتم:

- وظیفه بود باید کمکت می‌کردم!

آرام گوشه‌ی آستینم رو گرفت و با صدای جیغ- جیغوش گفت:

- بیا بریم!

دست چپم رو، روی گوشم گذاشتم و گفتم:

- اوف آرام کم جیغ بزن!

جانی تک خنده‌ای و درحالی که گردنبنده رو، توی جیبش می‌گذاشت،
باهامون هم‌قدم شد و گفت:

- بهتره ديگه نندازمش گردنم ممکنه بازم گم بشه!
سرم رو تڪون دادم و درحالي كه دست كوچولوى آرام رو بين دستم
مىگرفتم، گفتم:

- كار خوبى مىكنى!

از بين ستون‌هاى سنگى و بزرگ توى سالن عبور كرديم و وارد
حياط پشتى شديم! صدام رو صاف كردم و گفتم:

- خب بچه‌ها به نتيجه‌اى رسيدين؟!

با شنيدن صدام همهمه‌ى جمعيت گروهمون خوابيد. لبخندى زدم و
منتظر بهشون نگاه كردم كه لحظه‌اى بعد صداى هلن بلند شد:

- نيك ما اون دونفر رو انتخاب كرديم. اومم به نظر ما تو و برايان
از پس اين كار بر مياين اما ...

تاى ابروم رو بالا انداختم و پرسشگر وسط حرفش پريدم و گفتم:
- اما چى؟!

كمى بچه‌ها رو كنار زد و روبه روم ايستاد. لب‌هاى خشك شده‌ش
رو با زبون تر كرد و گفت:

- اما آدریان با انتخاب تو موافق نيست!

مى‌تونستم سنگين نگاهش رو حس كنم. توى دورترين نقطه‌ى ممكن
ايستاده بود و با پوزخند بهم نگاه مى‌كرد. براى اينكه بسوزونمش؛
لبخندى زدم و گفتم:

- به نظر تو رآى منفى يك نفر در برابر اين همه همه دانش آموز
كه رآيشون مثبت‌ه تأثيرى داره؟!

هلن با لبخند سرش رو به چپ و راست تڪون داد. سرم رو بلند
كردم خطاب به بچه‌ها گفتم:

- ممنون از اينكه به من و برايان اعتماد كردين و ما دو نفر رو
انتخاب كردين اميدوارم بتونيم توى مسابقه برنده بشيم و شماها رو

از اینکه ما دو نفر رو انتخاب کردین، پشیمون نکنیم!
یک‌هو صدای دست بلند شد و بعضی‌ها هم با سوت‌های بلندشون
تشویقمون می‌کردن. لبخند زدم و جلوی آرام زانو زدم. نگاهم رو به
چشم‌هاش دوختم و گفتم:

- آرام تو چی؟! نظر تو راجب انتخاب من و برایان مثبت‌ه یا منفی؟!
آرام با لبخندی که سعی می‌کرد نشونش نده، ابروهاش رو چندبار
بالا انداخت و گفت:

- معلومه که مثبت‌ه، اگه شما دونفر انتخاب نمی‌شدین یک کاری
می‌کردم، یک بلایی به سر بقیه می‌آوردم، که آخرش مجبور به
انتخاب شما دوتا بشن!

خنده‌ی بی‌صدایی کردم و محکم توی بغلم فشردمش. بوسه‌ای روی
سرش زدم و گفتم:

- امیدوارم پشیمون نشین!

همون‌طور که توی بغلم بود، سرش رو به سینهم فشار داد و گفت:
- پشیمون چی بشیم ما هممون دست و پا چلفتی هستیم از پس کاری
بر نمیایم!

خنده‌ی کوتاهی کردم که بچه‌ها همزمان با هم گفتن:

- درود خدایان مصر بر تو باد آرام!

سری از روی تأسف براشون تکون دادم. مکثی کردم و گفتم:
- جک ساعت چنده؟!

جک دستش رو توی جیب جلیقه‌ش فرو برد و ساعت جیبیش رو
بیرون کشید. دکمه‌ی بالاش رو فشرد که درش باز شد. مکثی کرد و
گفت:

- دو و چهل دقیقه‌ی ظهر!

سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم:

- چقدر زود گذشت!

دستم رو بالا آوردم و کنار فکم رو خاروندم. برایان آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- نیک به نظرت از پس این کار بر میایم؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و با اطمینان گفتم:

- تو یکی رو نمی‌دونم، اما من به خودم شک ندارم و اینکه موضوع مسابقه هرچیزی باشه من از پیشش برمیام!

صداش رو اروم کرد و با استرس گفت:

- حتی اگه فهمیده باشن گرگینه‌ای و می‌خوان که جلوی چشم همه یکی رو گرگینه کنی؟!

اخم وحشتناکی صورتم رو پوشوند. دستم رو که کنار گردنم نگه داشته بودم، به طرف برایان بردم و محکم توی سرش کوبیدم. آخی گفت که با صدایی عصبی ولی اروم گفتم:

- این مزخرفات چیه بلغور می‌کنی؟! بار آخرت باشه این موضوع رو توی این شلوغی به زبونت میاری! نه کسی قراره از این موضوع بو بیره نه ما قراره به شخصی بگیم و درضمن فکر نکن بخاطر پنهون کردن این موضوع مهم از دوست صمیمیت بخشیدمت!

آهی کشید و بی‌حرف سرش رو پایین انداخت. حرصی روم رو برگردوندم که آرام آستینم رو کشید و اروم گفت:

- نیک ساعد دست اون دختره رو ببین!

نگاه کوتاهی به آرام انداختم و گفتم:

- کدوم؟!

برایان هم که انگار حواسش به صحبت‌های اروم من و آرام جمع شده بود کنجکاو به آرام نگاه می‌کرد. آرام بالا پرید و گفت:

- اون دختره دیگه؛ همون که ته موهاش دوتا پایون سبز بسته!

رد اشاره‌ی آرام رو گرفتم و اول به اون دختر بعد به ساعددستش نگاه کردم. مکثی کردم و گفتم:

- اما آرام اون که چیزی رو ساعدش نیست!

برایان هم برای تأیید حرف من سرش رو تکون داد و گفت:

- نیک راست میگه!

آرام حرصی محکم توی پیشونیش کوبید و گفت:

- چرا کور بازی درمیارین شما دوتا؟! بابا اون دختره رو میگم

همون که پیش دیمن ایستاده و نیشش مثل اسب بازه!

خنده‌ای که اومد روی صورتم بشینه رو پاک کردم. کنار آرام زانو زدم و گفتم:

- همون که توی گروه اسلیترینه و کنار لبش خال داره؟!!

آرام با خوشحالی از اینکه شخصی که گفته رو پیدا کردم، بالا پرید و گفت:

- آره خودش دستش رو ببین!

برایان به تبعیت از من سمت راست آرام اومد و کنارش زانو زد و گفت:

- اون کبودی از وقتی بچه بوده روی دستشه و ظاهراً ماه گرفتگیه

چون وقتی وارد هاگوارتز شد خودم دیدم که هم ازش تست گرفتن

هم نامحسوس تحقیق کردن!

آرام با ریز بینی گفت:

- اگه نامحسوس بوده تو از کجا می‌دونی؟!!

برایان صاف توی صورت آرام زل زد و گفت:

- چون خودم اون تحقیق رو انجام دادم!

آرام چشم غره‌ای به برریان رفت و با همون لحنی که بلد نبود واژه‌ی "ر" رو درست بگه گفت:

- حقه بزمنت از وسط دو شقه‌ت تونم! من اگه جای نیک بودم توی دال زدنت یک لحظه هم تلدید نمی‌کلام!

خنده‌ای کردم و درحالی که لیش رو محکم می‌کشیدم خطاب به آرام، درحالی که به برریان طعنه می‌زدم، گفتم:

- آره خب حیف دوست جون جونیمه وگرنه می‌دونست که بخاطر نگفتن بعضی چیزا چطوری می‌تونم تلافی کنم!

لبخندی زدم و از جام بلند شدم که حس کردم بوی عجیبی زیر دماغ پیچید. دستی به گردنم کشیدم که حس کردم شدت اون بو بیشتر شد. نفس عمیقی کشیدم که تونستم بوی خون رو حس کنم. شونه‌ی برریان رو گرفتم و گفتم:

- باید بریم!

برریان گیج نگاهم کرد و گفت:

- کجا؟! حالت خوبه نیک؟!!

دهن باز کردم حرفی بزدم که برریان با شک چندبار نفس عمیق کشید. چند لحظه‌ای گذشت که دیدم قفسه‌ی سینه‌ش تند-تند بالا و پایین میشه! زبونم رو، روی لب‌هام کشیدم که برریان امان نداد و مچ دستم رو گرفت و خطاب به بچه‌ها با صدایی بلند گفت:

- ما الان برمی‌گردیم!

و بدون حرف اضافه دستم رو کشید و از لابه لای ستون‌های سنگی عبور کرد. مچ دستم رو به چشم‌هام و دماغ مالید و گفتم:

- برریان این بو داره دیوونهم می‌کنه بیا دنبال منبعش بگردیم!

برریان هم به تقلید از من همون کار رو انجام داد و با مکث گفت:

- اول باید بریم یک جایی که کسی ما رو نبینه وگرنه ...

حرفش رو ادامه نداد، به جاش به قدم‌هاش سرعت داد. مچ دستم رو از دستش بیرون کشیدم و باهاش هم‌قدم شدم. دوباره دستی به دماغ کشیدم که می‌تونستم قرمز شدنش رو حس کنم. پوفی کردم و گفتم:
- چکار می‌کنی برایان زود باش! ببین دیگه کسی اینجا نیست!
نگاهش رو توی سالن چرخوند و گفت:
- باشه!

سعی کردم رد بوی خون رو که داشت کمرنگ می‌شد رو پیدا کنم! دماغ رو بالا کشیدم و نگاهم رو از لابه لای ستون‌های سنگی توی حیاط چرخوندم. برایان دستش رو، روی شونه‌م گذاشت و گفت:
- بیا این‌طرف من تبدیل میشم سریع‌تر اون بو رو پیدا کنیم!
دستش رو پس زدم و با خشم غریدم:

- نکنه زده به سرت؟! توی مدرسه می‌خوای بخاطر یک بوی خون تبدیل شی؟! تا اون طوطی فضول نگهبان بیاد و آمارش رو به اساتید بده!

کلافه چنگی به موهای چنگی زد و گفت:

- میگی چکار کنم؟! این بوی خون داره من رو دیوونه می‌کنه!
اخمی کردم و گفتم:

- همون که گفتم حق نداری اینجا تبدیل بشی؛ همینطوری بو می‌کشیم تا منبع رو پیدا کنیم!

لپ‌هاش رو باد کرد و سرش رو تکون داد. دستی به زیر دماغ کشیدم و گفتم:

- دنبالم بیا به نظرم این بود از سمت دستشویی میاد!
برایان چینی به دماغش داد و گفت:

- از کجا می‌دونی؟! حسات اونقدر قوی نشده، چون تبدیل نشدی!
شونه‌م رو بالا انداختم و گفتم:

- حالا می بینیم!

" باشه‌ای " و گفت و دنبالم راه افتاد. نفس عمیقی کشیدم که بوی خون بیشتر شد. ابرویی بالا انداختم و درحالی که توی راهرویی که به سمت دستشویی می رفت، می پیچیدم؛ با نیشخند گفتم:
- بفرما داش!

برایان با غیض روش رو برگردوند و آروم زمزمه کرد:
- حالا انگار چکار کردی!

نگاهی به اطراف انداختم و با ندیدن کسی از پله‌های دستشویی که میشه گفت توی زیرزمین ساخته شده بود، پایین رفتم. دوباره بو کشیدم که بوی گس مانند خون با شدت توی دماغم کشید. نیم نگاهی به برایان که مثل من بو می کشید انداختم و گفتم:
- عجله کن همینجاست!

قدمی برنداشته بودم که صدای هق- هق گریه کردن فردی باعث شد سرجام بایستم. متعجب سرم رو برای " صدای چی بود؟ " برای برایان تکیه کردم که " نمی دونم " زمزمه کرد. دستم رو بالا آوردم و گوشه‌ی ابروم رو خاروندم. آروم به برایان اشاره کردم که ساکت باشه و دنبالم بیاد. زبونم رو، روی لب‌های خشک شدم کشیدم و جلو رفتم. پست روشویی وسط سالن قائم شدم و سرکی کشیدم. با دیدن پسر کوچولویی که کمی اون طرف‌تر روی زمین نشسته بود و گریه می کرد، متعجب از پشت روشویی بیرون اومدم. به طرف پسرکه توی خودش جمع شده بود رفتم و آروم گفتم:
- چی شده؟!

ترسیده سرش رو بالا آورد و با لکنت گفت:

- ت... تو کی هستی؟!

نگاهی به آرام روی شنلش انداختم که با دیدن لگوی گروه هافلپاف

لبخندی زدم و گفتم:

- اسم من نیکلاسه اسم تو چیه؟!

بوی خون با شدت زیر بینیم پیچیده بود من نمی‌دونستم باید از این بچه سوال بپرسم یا دنبال منبع بو بگردم. نفس عمیقی کشیدم که پسرک اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- رابین!

ابرویی بالا انداختم و درحالی که سعی می‌کردم کمتر بو بکشم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اسمت قشنگه؛ چرا اینجا نشستی گریه می‌کنی؟!

با شنیدن حرفم دوباره اشک توی چشم‌هاش جمع شد. انگشتش رو که بین دست راستش مشت کرده بود، به طرفم گرفت و با هق-هق گفت:

- میخ رفت توی دستم داره خون میاد!

با شدت سرم رو به طرف برایان گردوندم که نگاه خیره‌ای به دست رابین انداخت. انگشتش رو، از بین مشتش بیرون کشیدم و با حرص گفتم:

- وای نه ممکنه اون میخ آلوده بوده باشه!

با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

- یعنی چی؟!

نگاهی به انگشتش که خون ازش چکه می‌کرد، انداختم و سریع اون رو، توی دهنم فرو بردم! برایان با غیض اوقی زد و روش رو برگردوند. خنده‌ی تو گلویی کردم و خون توی دهنم رو، روی زمین تف کردم. از جام بلند شدم و رابین رو به سمت روشویی بردم. آب رو باز کردم و درحالی که انگشتش رو فشار می‌دادم، زیر آب گرفتم. جیغی زد و با گریه گفت:

- دردم می‌کنه!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- عیب نداره گریه نکن الان خوب میشه!

با تردید بهم نگاه کرد که چشمی زدم و گفتم:

- اشکات رو هم پاک کن تا آبروت نرفته، مرد که گریه نمی‌کنه!

دست آزادش رو، زیر چشم‌هاش کشید و چیزی نگفت. آب رو بستم

و نگاهی به دستش انداختم که خورش کم، کم داشت بند می‌اومد و

تازه من تونستم زخم عمیق روی انگشتش رو ببینم!

سرم رو چرخوندم و خطاب به براین که پشتش به من بود گفتم

- براین چوب دستیت رو بیار زخم رابین رو با اون ورده خوب

کن!

براین نه تنها برنگشت، بلکه دست به سینه ایستاد و با همون لحنی

که پر از غیض بود گفت:

- اول برو اون دهن کثیف رو بشور حالم رو بهم زدی!

سرم رو با تأسف تکون دادم و گفتم:

- تو که باید این چیزها برات عادی باشه پس چرا ...

وسط حرفم پرید و گفت:

- حالم بهم می‌خوره!

متعجب نگاه خیره‌ای بهش انداختم و گفتم:

- چی؟! پس چطور شکا ...

دوباره وسط حرفم پرید و درحالی که به سمت رابین می‌اومد گفت:

- فکر نکنم الان جای مناسبی برای زدن این حرف‌ها باشه!

و اشاره‌ای به رابین کرد. گیج شیرآب رو باز کردم و دهن و

صورت‌م رو شستم. طعم گس خون رو هنوز هم توی دهنم حس

می‌کردم. براین چوب دستیش رو، درآورد و ورد اپیسکی که برای

" درمان صدمه‌ای که به بدن وارد شده " بود رو، روی انگشت رابین زمزمه کرد. چند لحظه‌ای بعد زخم آهسته سرش بسته شد و بعد ناپدید شد. رابین متعجب انگشتش رو نگاه کرد و گفت:

- چی شد؟! چطوری اون کار رو کردی؟!
 برایان شونه‌ای بالا انداخت و با چشمک گفت:
 - تو فکر کن شعبده بازی بود!

رابین درحالی که به انگشتش خیره بود، توی فکر فرو رفت. زبونم رو، روی لب‌های خیسم کشیدم و گفتم:

- برایان بریم!

سرش رو چرخوند و نگاهش رو توی صورتم چرخوند. انگشتش رو تهدیدوار جلوم تکون داد و گفت:

- تمیز شستی دیگه؟!
 سرم رو با تأسف چندبار تکون دادم که نامطمئن با تردید گفت:

- ها کن ببینم!

چشم غره‌ای براش رفتم و گفتم:

- مگه نمیگی حالت بهم می‌خوره؟! پس چطو ...

وسط حرفم پرید و درحالی که چشم‌هاش رو، توی حدقه می‌چرخوند گفت:

- خیلی حرف میزنی نیک؛ من از دیدنش حالم بهم می‌خوره نه بوییدنش، حالا ها کن!

اخمی کردم و زمزمه‌وار گفتم:

- تو خودت به شخصه دست هرچی پر حرفه از پشت بستنی حال من زیاد حرف میزنم؟!
 دستش رو پشت گوشش گذاشت و گفت:

- چیزی گفتی؟!!

اخمی کردم و گفتم:

- آره گفتم، می‌خواستی بشنوی!

برایان دهن باز کرد که باز کل بندازه که آرام سراسیمه از پله‌های دستشویی پایین اومد و با نفس- نفس گفت:

- کجایین شما دوتا؟! بدویین بیاین بالا استاد میلر گفته همه‌ی گروه‌ها توی سالن جمع بشن!

متعجب تای ابروم رو بالا انداختم و درحالی که به سمت آرام می‌رفتم، گفتم:

- برای چی؟!!

دستش رو، روی سینه‌ش گذاشت و گفت:

- نمی‌دونم چیزی نگفت!

اومدم از پله‌ها بالا برم که صدای متعجب برایان باعث شد سرجام بایستم:

- پس رابین کجاست؟!!

آرام اخمی کرد و گفت:

- رابین کیه؟!!

نگاهم رو توی سالن گردوندم آروم گفتم:

- شاید رفته!

برایان شونه‌ش رو بالا انداخت و درحالی که به سمتم می‌اومد، گفت:

- چه بی‌سر و صدا و چقدر پررو!

آرام زودتر از ما بالا رفت. سرم رو خم کردم تا به سکوی بالا پله‌ها نخوره، دو پله رو رد کردم و گفتم:

- حالا چرا پررو؟!!

مثل دخترها پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- دستش رو خوب کردم، یک تشکر خشک و خالی نکرد بی‌تربیت!

خنده‌ی کوتاهی کروم و سرم رو با تأسف تکون دادم که آرام درحالی که عقب- عقب راه می‌رفت جلوم ایستاد و گفت:

- نیک، چقدر دیگه مونده که به گرگینه تبدیل بشی؟!
سرد به روبه روم خیره شدم و گفتم:

- چهارشب!

آرام با ذوق بالا پرید و آروم و مرموز گفت:

- خیلی دوست دارم ببینم چه شکلی میشی!

برایان دهنش رو کج کرد و با ادا و اطوار گفت:

- شبیه یک گراز با چشم‌های آبی جالب نیست؟!!

آرام اخمی کرد و درحالی که انگشتش رو، توی هوا با تهدید تکون می‌داد، خطاب به برایان گفت:

- هی درست حرف بزن؛ نیک اگه زشت هم بشه باز از توی

گورخر قشنگ تره فهمیدی؟!!

خنده‌ای کردم و روم رو، برگردوندم. برایان حرصی دستش رو مشت کرد و گفت:

- خب حالا توهم؛

آرام دست به سینه و با افتخار تابی به موهایش داد و گفت:

- دیگه نبینم بگی نیک بدشکل میشه ها!!

سرم رو با خنده به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- اونطوری راه نرو آرام میفتی!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نخیر حواسم هست!

برایان دستش رو توی جیبش فرو کرد و زمزمه‌وار گفت:

- آره خب پشت سرش چشم داره!

آرام سرش رو کمی خم کرد و درحالی که سعی می‌کرد مثل من چشمک بزنه، گفت:

- شنیدم چی گفتی، می‌خوای امتحان کنی؟!
برایان گیج گفت:

- چی رو؟!

آرام ابرویی بالا انداخت و درحالی که می‌چرخید، گفت:

- اینکه ببینی من پشت سرم چشم دارم یا نه!

همین که از راهرو خارج شدیم، برایان پوزخندی زد و گفت:

- چرا کنه خانم کوچولو!

آرام بشکنی زد و گفت:

- خیلی خب، من پشتم به توئه، تو قیافه‌ت رو چپکی کن و ادای

هرچیزی رو می‌خوای دربیار منم می‌گم قیافه‌ت رو چه شکلی

کردی!

برایان با همون پوزخند سرش رو تکون داد و گفت:

- قبوله!

آرام سرش رو تکون داد و گفت:

- منتظرم!

برایان کمی فکر کرد و بعد کمی مکث دندون‌هاش رو جلو داد و لب

زیرینش رو، توی دهنش برد. خنده‌ای کردم و به آرام خیره شدم. که

آرام انگشتش رو، دور موهایش پیچوند و گفت:

- سوراخ دماغت به اندازه‌ی هشت اینچ گشاد شده، دندون‌هات رو

جلو دادی و لب زیرینت رو هم توی دهنش بردی!

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

- و همین الان هم چشم‌هات رو چپ کردی و داری به نوک دماغت

نگاه می‌کنی!

قهقهه‌ای زدم و نگاهم رو به صورت بهت زده‌ی برایان دادم.
صدای خنده‌م به حدی بلند بود که توجه چندتا از دانش آموزها بهم
جلب شد. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و با صدایی که از فشار خنده
خفه شده بود، گفتم:

- چکارش کردی آرام؟!!

آرام درحالی که لب‌هایش رو غنچه کرده بود برگشت. نگاهی به جای
برایان انداختم که با ندیدنش ایستادم. به عقب چرخیدم که برایان رو
خشک شده سرجاش دیدم. دستم رو مشت کردم و با خنده توی
پیشونیم کوبیدم. چند قدم به عقب رفتم و مچ دست برایان رو گرفتم و
با ته مایه‌های خنده‌م گفتم:

- چرا خشکت زده پسر؟!!

برایان درحالی که آرام، از شوک بیرون می‌اومد، باهام هم‌قدم شد و
بعد با لکنت گفت:

- اون... اون چطوری این کار رو کرد؟!!

با چشمک شونه‌م رو بالا انداختم و گفتم:

- این یک رازه!

برایان نگاه مشکوکی به آرام انداخت و پوفی کرد. آرام خنده‌ی
ریزی کرد و درحالی که بالا و پایین می‌پرید، کمی از مون جلو زد.
سرم رو چرخوندم و به ساعت تالار نگاه کردم. ابرویی بالا انداختم
و گفتم:

- چقدر زود ساعت چهار و نیم شد!

برایان هم به تبعیت از من به ساعت نگاه کرد و سرش رو تگون
داد. پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

- به نظرت استاد میلر چه کاری باهامون داره؟!!

برایان شونه‌ش رو بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم!

پوفی کردم و به قدم‌هام سرعت دادم. وارد سالن شدم و همون جای همیشگی‌م نشستم که جانی اومد و سمت چپم نشست برایان هم مثل همیشه سمت راستم. آرنجم رو، رو میز گذاشتم که صدای معترض آرام بلند شد:

- عه من کجا بشینم؟!

جانی نگاهی به آرام انداخت و گفت:

- سرجات!

آرام اخم بانمکی کرد و گفت:

- سرجام رو تو اشغال کردی!

جانی نگاهی به خودش و جاش انداخت و متعجب گفت:

- کی من؟! من که همیشه اینجا میشینم!

آرام با ناله پاش رو، روی زمین کوبید و آژیر کشون گفت:

- اینجا جای منه!

سرهمی بچه‌ها به طرف آرام چرخید. سرم رو با تأسف تکون دادم و با صدای گفتم:

- چیزی نیست به کارتون برسین!

جانی پوفی کرد و روبه من گفت:

- این فسقلی چی میگه نیک مگه من همیشه اینجا نمی‌شینم؟!

درحالی که آرام رو بلند می‌کردم و بین خودم و جانی می‌ذاشتم، گفتم:

- از این به بعد آرام هم اینجا میشینه!

جانی حرصی پوفی کرد و برای اینکه به آرام نچسبه، خودش رو به طرف مخالف کشید و زمزمه‌وار گفت:

- همین رو کم داشتیم!

آرام اخمی کرد و گفت:

- نیک بزنش صدای خروس بده!

لپش رو کشیدم و گفتم:

- چشم خوشگلم!

دستم رو بالا بردم و محکم پس کله‌ی جانی کوبیدم. دستش رو، روی گردنش گذاشت و حرصی گفت:

- واسه چی میزنی؟!

- اشاره‌ای به آرام کردم و گفتم:

- ملکه‌م دستور داد!

عینکش رو درآورد و درحالی که با دستمال مخصوصش پاکش می‌کرد، زمزمه‌وار گفت:

- ای تف تو روی خودت و ملکه‌ت!

اخمی بهش کردم و با حرص غریدم:

- جانی!

" هایی " به عینکش کرد و مثل من با حرص گفت:

- ها چی میگی؟ این نیم‌وجبی رو آوردی گذاشتی بین من و خودت بعد میزنی پس کله‌م، تازه طلبکارم هستی؟! تو دیگه کی هستی! سرم رو با تأسف تکون دادم و گفتم:

- خاک تو سرت که به یک بچه حسودی می‌کنی!

عینکش رو، روی چشم‌هاش گذاشت و گفت:

- چیزی برای حسودی کردن وجود نداره؛ فقط میگم دوست ندارم وقتی من پیش تو می‌شینم کسی بین من و تو باشه حله؟!!

آرام رو که با لیوان روی میز سرگرم بود، به خودم نزدیک کردم و گفتم:

- خب چرا؟!!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- می‌خواستم بگم می‌گفتم، پس زیاد پایپش نشو!

و پشت بند حرفش دست‌هاش رو، توی هم قفل کرد و روش رو به سمت مخالف برگردوند. پوفی کردم و گفتم:

- برایان عیب نداره از این به بعد آرام بین من و تو بشینه؟!!

برایان که داشت با بغل دستیش حرف می‌زد، سرش رو به طرف من چرخوند و گفت:

- ببخشید، حواسم نبود چی گفتی؟!!

- می‌گم عیبی نداره آرام از این به بعد بین من و تو بشینه؟!!

برایان با غیض نگاهی به آرام کرد و گفت:

- عیب نداره، فقط بهش بگو از اون چشم پشت سرش برای من استفاده نکنه!

آرام که حرف‌های برایان رو شنیده بود، چشم غره‌ای رفت و درحالی که از جاش بلند شد، دستی به موهاش کشید و گفت:

- اصلاً نخواستم، میرم سر جای خودم میشینم!

و با قهر به سمت در سالن که انتهای میزها قرار داشت، رفت.

پوفی کردم و دست مشت شده رو، روی میز گذاشتم. نگاه خیرم رو به میز دوختم که تیر وحشتناکی توی قوزک پام ایجاد شد. آخ خفه‌ای گفتم و سریع دستم رو، به پام گرفتم. برایان با شتاب به طرفم چرخید و گفت:

- چی شد؟!!

صورتم از درد توی هم رفت. پام رو از زیر میز بالا آوردم و درحالی که بهش نگاه می‌کردم با درد گفتم:

- نمی‌دونم؛ قوزک پام یک‌هو تیر کشید!

برایان اخمی کرد و درحالی که به طرفم می‌چرخید، گفت:
- مگه میشه؟! بی‌دلیل آخه؟!

سرم رو با صورتی مچاله تکون دادم و گفتم:
- فعلاً بی‌دلیل تیر کشید!

برایان دهن باز کرد حرفی بزنه که پرفسور آنجل و استاد میلر با هم وارد سالن شدن. پام رو بی‌توجه به درد عجیبش پایین بردم و توجه‌م رو به پرفسور و استاد دادم. استاد نگاهی به پرفسور انداخت و به طرف تخته سیاهی که گوشه‌ی سالن بود رفت. تخته رو با دستش کشید و طوری قرارش داد که هرکس از در ورودی داخلش می‌شد، اون رو می‌دید. اخمی برای تمرکز به حرکت و پیچ-پیچ‌های پرفسور و استاد، روی صورتم نشوندم. پرفسور آنجا گچی از کنار لبه‌ی تخته سیاه برداشت و با خطی زیبا و خوانا نوشت "لطفاً توجه کنید" جانی سقلمه‌ای بهم زد و گفت:

- به نظرت می‌خواد چی بگه؟!

شونهم رو، بالا انداختم و گفتم:

- شاید راجب مسابقه!

جانی سرش رو تکون داد و با دقت و ریزبینی به پرفسور خیره شد.
قری به گردنم دادم و زمزمه کردم:

- امیدوارم هرچیزی که هست زودتر تموم شه که اصلاً حوصله‌ی اینجا موندن رو ندارم!

جانی از پشت کمی به طرفم خم شد و گفت:

- منم همینطور؛ بدنم درد می‌کنه و واقعاً خسته‌م اما از چی نمی‌دونم!
سرم رو تکون دادم که پرفسور آنجل گچ رو سرجاش گذاشت و دست‌هاش رو بهم کوبید. لبخندی زد و گفت:

- خب بچه‌های عزیزم لطفاً با دقت به حرف‌هام گوش کنین؛ الان

دقیقاً ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه‌ست و تنها یک ربع به مسابقه
مونده و ...

با ورود سراسیمه یکی از دانش آموزهای گروه ریونکلا پرفسور
حرفش نصفه موند. اون دانش آموز که حدس می‌زدم دنیل باشه، آب
دهنش رو قورت داد و با صدایی نیمه بلند و بریده گفت:

- بب ... ببخشید پرفسور، اما لطفاً ... دنبالم بیاید!

پروفسور آنجل نگاهی به ما و استاد میلر انداخت و درحالی که به
سمت خروجی سالن می‌اومد، گفت:

- میلر توضیحات مشخص رو، به بچه‌ها بده تا من برمی‌گردم!
استاد سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. حالا انگار پرفسور پشت
سرش چشم داشت و حرکت کله‌ی اون رو می‌دید. پوفی کردم و
کلافه با صدایی نیمه بلند گفتم:

- استاد میشه بگید ما چرا اینجاایم؟!

استاد میلر به خودش اومد. صداش رو صاف کرد و با اخم محوی
گفت:

- البته نیکلاس، پروفسور آنجل می‌خواستن که محتوای مسابقه به
علاوه‌ی یک سری نکات ریز رو تا قبل از ساعت شش بهتون بگم
که حالا من جای اون می‌گم!

مکثی کرد و درحالی که آرام به سمت میز ما می‌اومد، دست‌هاش
رو توی هم چفت کرد و گفت:

- خب اول اینکه این مسابقه سه مرحله داره، که مرحله‌ی اولتوی
سپیده دم صبح، مرحله‌ی دوم توی روشنی روز، و مرحله سوم توی
تاریکی شب اجرا میشه. خب قرار شد هر گروه دو نفر رو انتخاب
کنه، که باید محتوای این مسابقه رو اون دو نفر انجام بدن و توجه
داشته باشین که هم برای گروهتون امتیاز کسب می‌کنین و هم

نمره‌ی کارهای عملیتون بالا میره.

دستش رو، توی جیبش فرو برد و ساعت جیبش رو درآورد.
دکمه‌ی بالاش رو فشرد که درش باز شد. همگی خیره‌ی حرکات
دستش بودیم، که لبخندی زد و گفت:

- خب پنج دقیقه به شش مونده.

در ساعت رو بست و توی جیبش قرار داد. دوباره دستش رو، توی
هم چفت کرد و با همون لبخند گفت:

- خب کسی سوالی نداره؟!!

همه بی‌ذوق بهش نگاه می‌کردیم، انگار که این مسابقه برای هیچکس
اهمیت نداشت. چند لحظه‌ای گذشته بود که دختری از
گروه ریونکلا دستش رو بلند کرد. استاد سرش رو تکون داد و با
لبخند گفت:

- بله خانم لیزی بفرمایید!

دختر دستش رو پایین آورد و از جاش بلند شد. دستی به شلش کشید
و گفت:

- استاد توی تمام مراحل آیا شخصی به عنوان راهنما با ما همراه
میشه یا نه فقط همون دو فرد منتخب با هم هستن؟!!

استاد میلر دستی به چونه‌ش کشید و گفت:

- خیر خانم لیزی فقط در ابتدای مسابقه یک نفر یک سری سوال
بهتون میده که معماست و شما باید اون رو حل کنید و اون شیء رو
پیدا کنید!

دختره سرش رو تکون داد و با تشکر سرجاش نشست. دستی زیر
چشم چیم کشیدم که صدای استاد با مکث کوتاهی بلند شد:

- خب دیگه افراد منتخب بیان پایین بایستان!

پوفی کردم از جام بلند شدم قری به گردنم دادم و درحالی که به برایان نگاه می‌کردم گفتم:

- پاشو دیگه لش کردی اینجا انگار تخت خوابته!

چشم‌هایش رو بست و از جاش بلند شد. چنگی به موهایش زد و گفت:

- باور کن حال این یکی رو ندارم!

درحالی که به سمت استاد می‌لر که با لبخند نگاهمون می‌کرد، قدم برمی‌داشتیم، گفتم:

- منم ندارم ولی باید انجامش بدیم!

با کف دست چندین بار دماغش رو خاروند و گفت:

- د آخه مگه من و تو مغز داریم که الان اینا بخوان بازی معمایی بدن حل کنیم؟!

شونه‌ای بالا انداختم و سرجام که دقیقاً روبه روی میز گروهمون بود، ایستادم و گفتم:

- جمع نبند من دارم تو نداری!

دهن باز کرد حرفی بزنه که با صدای ضرب دست استاد ساکت شد. استاد لبخند زد و نگاهی به هممون انداخت، با سرفه‌ای کوتاه: صداش رو صاف کرد و گفت

- خب بچه‌ها حاضرید بریم برای شروع مسابقه؟!

همگی با هم صدامون رو بالا بردیم و گفتیم:

- بله استاد!

استاد دستش رو بالا آورد و روی لباس‌هایش کشید و ادامه داد:

- خب خوبه؛ شماها می‌رید سرجای مشخص شده می‌ایستید بقیه بچه‌ها هم به عنوان تماشاگر گروه خودشون رو تشویق می‌کنن متوجه شدید؟!

دوباره صدامون رو بالا بردیم و یک‌صدا گفتیم:

- بله استاد!

لبخندی زد و با دست در سالن رو نشون داد و گفت:

- پس برید که وقت مسابقه رسیده!

به ترتیب از سمت راست بچه‌ها از در سالن خارج شدن. گام بلند برداشتم که انگشت برآیان توی پهلوم فرو رفت. حرصی چشم‌هام رو بستم که در گوشم آروم پیچ زد:

- یکم یواش‌تر برو!

دندون‌هام رو، روی هم ساییدم و با تن صدایی حرصی گفتم:

- هر وقت تو یاد گرفتی من بدم میاد کسی انگشتش رو توی پهلوم فرو کنه، اون موقع سعی می‌کنم وقتی کنار تو راه میرم گام‌هام رو لاکپشتی بردارم!

نگاه بدی حواله‌م کرد و بعد درحالی که به بچه‌های جلومون نگاه می‌کرد، گفت:

- خیلی خب حالا یک انگشت بود دیگه!

سری از روی تأسف تکون دادم و آروم گفتم:

- آدم نمیشی!

همگی مثل گله‌ی مورچه پشت سرهم و منظم از سالن خارج شدیم و به طرف حیاط پشت هاگوارتز رفتیم که قسمت بزرگی رو برای مسابقات جدا کرده بودن. همین که خواستیم به سمت راست بپیچیم صدای بلند استاد میلر از پشت سرم بلند شد:

- از سمت چپ برید بچه‌ها!

یکی از پسرهای گروه هافلپاف با کنجکاوی سرکی به سمتی که استاد اشاره کرده بود، کشید و گفت:

- اما استاد گفتن که نباید هیچکس اونجا بره و ...

استاد با خنده وسط حرفش پرید و گفت:

- درسته نباید بره چون اونجا رو برای امروز آماده می‌کردن!
پسره آهانی گفت و با کف دست ضربه‌ای به دختر جلوش زد و گفت:

- بزن بریم که دیگه نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم!
پوفی کردم و بی‌حوصله دنبالشون راه افتادم. نگاهی به اطراف انداختم که برق آبی چیزی زیر چمن‌های طراحی شده نظرم رو به خودش جلب کرد. همین که چشم‌هام رو ریز کردم برای دید بهتر استاد معترض گفت:

- نیکلاس داری به چی نگاه می‌کنی؟! حرکت کن پسر!
سرم رو با حرص تکون دادم که صدای برآیان بیخ گوشم باعث شد یاد اون مار توی رابین هود بیفتم وقتی که زبونش توی گوش پرنس جان فرو می‌رفت:

- نیک اون ماره اینجا چیکار می‌کرد؟!
پام رو از لبه‌ی در آهنی رد کردم و درحالی که نگاهم رو با حرص روی چمن‌های بلند و پیچ در پیچ می‌چرخوندم، غریبم:
- برآیان صدبار بهت میگم انقدر توی گوشم حرف نزن چرا نمیفهمی تو؟ کشک چی پشم چی مار کجا بود؟!
برآیان خنده‌ی آرومی کرد و درحالی که کنارم راه می‌اومد، با تن صدایی پایین گفت:

- ندیدی زیر چمن‌ها رو؟!
پس اون بوده! اما اینجا چیکار می‌کرد؟! سرم رو به دوطرف تکون دادم و مثل خودش آروم گفتم:
- نه استاد نداشت دقت کنم. به نظرت ممکنه اتفاقی افتاده باشه؟!
متفکر سرش رو تکون داد و گفت:
- نه فکر نمی‌کنم، شاید ...

مکثی کرد و با تردید و کمی حسادت ادامه داد:

- شاید او مده که مواظبت باشه!

نیشخندی زدم و گفتم:

- به حق چیزای ندیده!

از بین چمن‌ها که عبور کردیم وارد زمین مسابقه شدیم. بیرون زمین رو صندلی‌های که بیشتر شبیه یک تخته چوب ساده بود رو پر کرده بود. بین هر جایگاه مخصوص گروه‌ها یک فاصله بود، که با

پارچه‌های رنگی پوشیده شده بودن. سمت چپمون هم کلی راه پیچ در پیچ بود و من نمی‌دونستم دقیقاً باید چکار کنیم! استاد میلر با همون لبخند کنج لبش ما رو به گوشه‌ی راهنمایی کرد که دقیقاً روبه روی همون راه پیچ در پیچ بود. با اشاره‌ی دستش هرکدوم کناری ایستادیم و میشه گفت تقریباً نیم‌متر از هم فاصله داشتیم. برایان با شونه‌ش ضربه‌ای به کتفم زد و گفت:

- چقدر فس- فس می‌کنن!

به تأیید حرفش سرم رو تکون دادم و کلافه گفتم:

- دقیقاً، و این رو مخمه!

لب پایینم رو داخل دهنم بردم و پوستش رو کندم. استاد میلر چندبار پشت سر هم دست زد و بچه‌ها رو دعوت به سکوت کرد. لبخندی روی لبش نشوند و شروع به سخنرانی کرد:

- خب عزیزان، این مسابقه طراحی شده برای گرفتن امتیاز این ماه، هرگروه‌ی که بالاترین امتیاز رو کسب کنه صاحب اون جام نقره میشه!

و با دست به جایگاهی که درست بین صندلی‌های گروه ما و هافلیپاف بود اشاره کرد. چطور اون رو ندیدم؟! خداروشکر کور هم شدم. استاد کنار رفت و خانمی جای اون رو گرفت. نگاهی به

قیافه‌ی بی‌روحش و چشم‌های سیاه شده از سایه‌ش انداختم که چندی به تقلید از استاد دست‌هاش رو بهم کوبید. صداش رو صاف کرد و لب‌های سرخش رو با مکث از هم جدا کرد:

- سلام بچه‌ها، آنا نوروک هستم امروز به دعوت استاد میلر و پرفسور آنجل اینجا اومدم تا راهنمای شما در مسابقه‌ی امروز باشم.

ساکت شد و بعد دستش رو بالا آورد و به شخصی که توی دید ما نبود اشاره کرد. چند لحظه بعد مردی کوتاه قد با لباس‌های عجیب با برگه‌ای لوله شده توی دستش به سمت اون خانم اومد. سرش رو با احترام خم کرد و برگه رو به دستش داد. برایان کمی بهم نزدیک شد و با لحنی عجیب گفت:

- میگم نیک به نظرت او زنه یکم عجیب نیست؟! شبیه میت میده با اون ...

برایان حرفش رو نصفه ول کرد و به اون زن عجیب خیره شد. دهن باز کردم حرفی بزنم که بوی تیز و گسی زیر دماغ پیچید و باعث شد رنگم بپره. محکم به بازوی برایان چنگ زدم و با حالی عجیب گفتم:

- اون خون آشامه!

برایان با این حرفم سرش دویست و هفتاد درجه به طرفم چرخید و با صدایی که سعی می‌کرد کنترلش کنه گفت:

- چی؟!!

سبیک گلوم مدام از تند-تند آب دهنم رو قورت دادن بالا و پایین می‌شد. سرم رو آهسته تگون دادم و درحالی که نگاه مسخ شده‌م رو به اون زن می‌دوختم، گفتم:

- برایان نمی‌تونم تحمل کنم بوی خون میاد!

برایان سرش رو به جهت مخالف من برگردوند و درحالی که سعی می‌کرد نامحسوس بو بکشد حرصی گفت:

- د آخه احمقی تو؟ چون بوی خون میاد میگی اون خون آشامه؟
بخدا که دوست دارم تیکه- تیکه‌ت کنم!

دست‌هام رو با حرص مشت کردم. جلوی دماغم رو گرفتم و سعی کردم با دهن نفس بکشم بلکه بوی این خون حالم رو دگرگون نکنه. لب‌هام رو بهم فشردم که صدای آروم و ضعیف پسر بچه‌ای بلند شد:
- الی درد میکنه آروم ببندش تروخدا!

برگشتم و به عقب نگاه کردم که دختری با چشم غره داشت انگشت بچه‌ی کوچیکی رو می‌بست. پوفی کشیدم و با کف دست ضربه‌ای به شونه‌ی برایان زدم و گفتم:

- بیخیال شو بازم انگشت یک نفر بریده دماغمون اشتباه حدس زده!
برایان با حرص محکم موهایش رو کشید و غرید:

- دوست دارم الان یکی دم دستم باشه خفه‌ش کنم بمیره!
دست‌هام رو چفت سینه‌م کردم و به زن یا همون آنا نوروک که تند و پشت سرهم حرف میزد. بدون اینکه سرم رو بچرخونم خطاب به برایان گفتم:

- دهنت رو ببند ببینم موضوع مسابقه چیه!
چشم غره‌ای که بهم رفت رو حس کردم اما توجه‌ای نکردم.

استاد میلر لبخند زد و درحالی که به ساعت جیبیش نگاه می‌کرد، با صدایی بلند و رسا گفت:

- خب من میرم راهنمای شیء ها رو بیارم که هرچه زودتر مسابقه رو شروع کنیم!

و بعد با گام‌های بلند به سمت سکویی رفت که جام روش قرار

داشت. مالشی به چشم‌هام دادم و آروم گفتم:
- خدا لعنتت کنه بریان نفهمیدم چی گفت!
عصبی سقلمه‌ای به پهلوم کوبید و از لابه لای دندون‌های کلید شده‌ش
غرید:

- اگه خیلی واست مهم بود می‌تونستی بزنی تو دهنم بگی خفه شو
بعدا حرف می‌زنیم!

متعجب به طرفش برگشتم و گفتم:

- برایان چته؟! چرا اینطوری می‌کنی؟!

روش رو برگردوند و چیزی نگفت. سری با تأسف تکون دادم که
همون لحظه استاد میلر جلومون ایستاد و برگه‌ای با روبان‌های
هم‌رنگ گروه‌مون به دستمون داد. لبخندی زد و گفت:

- این چهارتا راه که روبه روتونه رو در پیش می‌گیرین. طبق
نقشه‌ی راهنما عمل می‌کنین و تا وقتی که اون چهارتا شیء رو پیدا
نکردین حق ندارین برگردین، زمان مسابقه هم حدود نود دقیقه‌ست،
اگه قبل از به پایان رسیدن این نود دقیقه برگشتین که هیچ اگر نه
باختین و باید مجازات شین، موفق باشین!

همه هم زمان باهم برای تأیید حرف استاد گفتیم:

- چشم استاد!

استاد نگاه گردوند و به شخصی اشاره کرد. چند ثانیه بعد صدای بلند
سوت توی فضا پیچید و بچه‌ها با هیجان شروع به جیغ، داد و فریاد
کردن. با سرعت به طرف راه مشخص شده رفتم. وسط راه ایستاد و
روبان دور برگه رو باز کردم و بهش خیره شدم. مکثی کردم و
طوری که برایان بشنوه شروع به خوندن کردم:

- شخصی که آن را درست می‌کند، دیگر نیازی به آن ندارد.

شخصی که آن را خریداری کرده است هیچ فایده‌ای برای آن ندارد.

شخصی که از آن استفاده می‌کند نه می‌تواند آن را ببیند و نه احساس کند، آن چیست؟!

پایین چیستان هم سه‌تا گزینه داده بود برای این‌که زودتر به جواب مسئله پی ببریم اما فقط دوتاش مشخص بود و گزینه سوم خالی بود و این یعنی این‌که اون‌جا به این دلیل خالیه که ما باید اون رو پیدا و پر کنیم. برگه رو به برایان نشون دادم و گفتم:

- این‌جا رو ببین، گزینه‌ی الف گفته سفالگر، مجسمه‌ساز، نجار. گزینه‌ی ب گفته ظروف سفالی، مجسمه، شیء چوبی. برایان بشکنی زد و گفت:

- بیا این‌طوری بگیم، می‌گه شخصی که اون رو درست می‌کنه، یعنی طراح اونه یک سفالگر، مجسمه ساز و یا نجاره، شخصی که اون رو می‌خره براش هیچ فایده‌ای نداره، اگه ظروف سفالی باشه که قابل استفاده‌س اگه مجسمه باشه که جز تزئینات یک خونه به حساب میاد و اگه نجار باشه که بازم یک چیز چوبیه، پس نتیجه می‌گیریم اولی نیست.

لبخندی از سرعت هوشش زدم و به تأیید حرف‌هاش سرم رو تگون دادم. خوشحال بودم که برایان کینه‌ای نیست و سریع همه چیز رو فراموش می‌کنه و گرنه الان باید با دعوا این مسابقه رو تموم می‌کردیم. دستی به چونه‌م کشیدم و گفتم:

- آخرین موضوع اینکه که اون شخصی که این رو می‌خره نه می‌بینتش نه اون رو حس می‌کنه، مجسمه که نمی‌تونه باشه میمونه اون چیز چوبی ...

مکثی کردم و دستم رو توی موهام فرو بردم و با استیصال گفتم:

- یک چیزی ...

فریادی از شادی کشید و درحالی که توی هوا بشکن میزد گفت:

- فهمیدم ...اون یک تابوته!

با گنجی بهش نگاه کردم که اشاره‌ای به برگه کرد و ادامه داد:

- بخون تا روشن شی!

برگه رو، روبه روی صورتم گرفتم و یکبار دیگه راهنما رو خوندم. با لبخند سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آفرین پسر!

برایان بادی به غبغبش انداخت اما ناگهان انگار که چیزی مغزش رو مشغول کرده باشه، اخم محوی صورتش رو پوشوند. مکثی کرد و گفت:

- متوجه نمیشم، یعنی الان باید یک تابوت رو پیدا کنیم؟!

با شنیدن حرفش محکم توی پیشونیم کوبیدم و با حرص گفتم:

- نه کله پوک یک چیزی شبیه اون رو احتمالا گذاشتن ما که

نمی‌تونیم تابوت به اون سنگینی و بزرگی رو دو نفری حمل کنیم! سرش رو چندبار بالا و پایین کرد و گفت:

- آهان پس بجنب که وقت طلاست!

سرم رو تکون دادم و درحالی که جلو می‌رفتم، چشم‌هام رو، روی زمین و لابه لای دیوارهای چمنی چرخوندم که برایان چندبار پاش رو، روی زمین کوبید. دست به کمر بهش خیره شدم و گفتم:

- دقیقا داری چکار می‌کنی؟!

دوباره کارش رو تکرار کرد و بعد گفت:

- بیا نیک حس میکنم یک چیزی اینجاست، این یک تیکه خالیه به نظرم!

به طرفش رفتم و روی زمین زانو زدم. دستم رو، روی چمن‌های کوتاه و مرتب شده کشیدم که به صراحت حرف برایان پی بردم. سریع با چنگ و انگشت شروع به کندن زمین کردم که تیکه‌ی

بزرگی از چمن کنده شد. نگاهی به گودال نسبتاً بزرگ انداختم و با دیدن دسته کلیدی که تابوت چوبی بزرگی روش آویزون بود، لبخندی زدم.

دست کلید رو برداشتم که توجهم به برگه‌ی کنارش جلب شد. برگه رو برداشتم که برآیان متعجب گفت:

- اون چیه دیگه؟!

دسته کلید رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- نمی‌دونم، این رو داشته باش تا برگه رو بخونم!

دسته کلید رو ازم گرفت و "باشه‌ای" گفت. لای برگه رو که باز کردم با خط درشت روش نوشته شده بود:

- تبریک شما مرحله‌ی اول را رد کردید!

و کنارش آرم گروه‌مون بود. برگه رو تا زدم و توی جیبم گذاشتم و گفتم:

- بلند شو برآیان وقت نداریم!

برآیان هم انگار که می‌دونست چی توی اون برگه‌ست کنجکاو‌ی نکرد. برگه‌ی راهنما رو باز کردم و گفتم:

- خب چیستان دوم نوشته که، آن چیست سفید است قند نیست، ریشه دارد درخت نیست؟!

برآیان گیج سرش رو خاروند و گفت:

- نمی‌فهمم!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- بزار زرم رو تا آخر بزنم. اینجا رو ببین قسمت الف علامت

خوراکه و ضربدری که روش کشیده، یعنی خوراکی نیست. قسمت

ب چندتا وسایل جراحیه که نتیجه می‌گیریم مربوط به پزشکیه!

برآیان با چشم‌های ریز شده به برگه خیره شده بود که مکثی کردم و

گفتم:

- این یعنی یکی از اعضای بدنه که سفیده اما چیه؟!
برایان سرش رو تگون داد و گفت:

- می‌شماریم، سفیدی چشم، استخوون و ...

مردمک چشم‌هاش لغزید که نیشخند بدجنسی زدم و گفتم:
- دندون!

با آوردن اسم دندون برایان با سرعت از جلو چشم‌هام محو شد و
وقتی پیداش کردم که دستش رو به گلویش گرفته بود و با صدای بلند
اوق میزد.

سرم رو تأسف تگون دادم و چندبار پشتش کوبیدم. آخه دندون چی
داره تو حالت ازش بهم بخوره؟! سرم رو خم کردم و آروم گفتم:
- حالت خوبه؟!!

با رنگی پریده سرش رو تگون داد و گفت:

- خوبم فقط این رو خودت پیدا کن!

نگران کمرم رو صاف کردم و گفتم:

- باشه، مراقبت کن!

بی‌جون "باشه‌ای" زمزمه کرد. نگاهم رو، روی علف‌های بلند و
هرس شده چرخوندم که توجهم به پارچه‌ی قرمزی جلب شد.

ضربه‌ای به کتف برایان زدم و با چند قدم بلندازش دور شدم.

چشم‌هام رو ریز کردم و با نوک دو انگشتم پارچه رو بیرون کشیدم
که همون لحظه صدای تق گفتن چیزی نگاهم رو به زمین کشید. با

دیدن دندون مصنوعی کامل تای ابروم رو بالا انداختم. چرا انقدر

همه چیز سریع پیدا می‌شد؟ این برام عجیب بود. یک نگاه به دندون

و یک نگاه به پارچه انداختم و طی یک تصمیم پارچه رو دورش

پیچیدم. ته پارچه رو گره‌ی کوچیکی شبیه به قفل زدم و به سمت

برایان برگشتم که داشت آب می‌خورد. آب از کجا آورد؟! متعجب
فکرم رو به زبون آوردم و گفتم:

- برایان آب از کجا آوردی؟!!

بی‌حرف چوب دستی‌ش رو نشونم داد که " آهانی " گفتم. پارچه رو
پشتم گرفتم و گفتم:

- بلند شو، دوتا دیگه مونده باید تا زمان هست پیدا کنیم و از اینجا
بریم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه بریم!

دستم رو، دور کتف برایان حلقه کردم و جلو رفتیم. پارچه رو کنار
دسته کلید زیر شنل آویزون کردم. برگه‌ی راهنما رو درآوردم و از
روش خوندم:

- میگه که، آن چیست که پر اشک بود دامن او، از دور چه
استخوان نماید تن او، می‌سوزد و می‌گوید و این شد فن او، خواهی
که شود زده بزن گردن او؟!!

برایان نگاه معنا داری بهم انداخت و گفت:

- خودت که می‌دونی من معنی هیچ شعری رو متوجه نمیشه این که
چیستانه پس خودت حلش کن!

با همون دستم که برگه توش بود، شقیقه‌م رو خاروندم و گفتم:

- حقیقتش برایان، منم مثل تو هستم، البته با اختلاف چون فقط این
شعر رو نمیفهمم!

برگه رو از دستم کشید و درحالی که با غیض بهش نگاه می‌کرد،
گفت:

- اسکلمون کردن، حاضرم شرط ببندم خودشون اگه جواب‌ها رو
نمی‌دونستن، باید سه روز روش فکر می‌کردن.

سرم رو به تأیید حرفش تگون دادم و گفتم:

- حالا چیکار کنیم؟!

برایان چوب دستیش رو از کمرش درآورد و جلوی چشم‌هام تگون داد. نجی کردم و گفتم:

- همیشه نورش مشخص میشه، اونوقت میفهمن تقلب کردیم!
برایان شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب به درک!

گاهی از این همه بیخیالیش باید سر به بیابون بزاری. سرم رو به سمت راستم گردوندم. نصف بیشتر راه رو اومده بودیم.
برایان دستش رو، توی هوا تگون داد و گفت:

- هی بیا اینجا!

قدم کوتاهی برداشتم و روبه روش ایستادم. بی‌حرف بهش خیره شدم، که گفت:

- بیا شنلت رو بنداز رو دستم که چیزی مشخص نشه!

چشم‌هام رو توی حدقه گردوندم و درحالی که، کاری که می‌خواست رو انجام می‌دادم، گفتم:

- زده به سرت برایان؟! تو هرکاری هم که بکنی بازم نورش مشخصه!

قیافه‌ش رو مچاله کرد و گفت:

- زر نزن، کارت رو بکن!

چشم غره‌ای بهش رفتم و شنلم رو با حرص روی، دستش انداختم. با چوب دستیش پیشونیش رو خاروند و قبل از اینکه حرکتی بزنه تند گفت:

- دستت رو فشار بده بدو!

و ورد اسپه سیالیس ره ولیو که برای (آشکار کردن چیزهای

پنهانی) بود رو زمزمه کرد. پشت بند خودن وردش نور آبی زیر
شنلم درخشید. چشم‌هام رو با نگرانی بستم و زمزمه کردم:
- خدایا معلوم نشه، معلوم نشه!

کمی بعد نور آروم خاموش شد. برایان با شادی بالا پرید و گفت:
- بفرما دیدی شد!

روم رو برگردوندم که تکونی به برگه داد و گفت:

- خب جوابش شمع، چه مزخرف بیا بگردیم!

نگاهم رو، روی زمین گردوندم و گفتم:

- دوتای قبلی رو اتفاقی پیدا کردیم، این یکی رو چطور می‌خوای
پیدا کنی؟!

برایان که دستش توی علف‌ها بود، با کمی مکث اون رو بیرون
کشید. شمع رو که بین دست‌هاش دیدم، ابروم رو بالا انداختم که
تکونی به شمع داد و گفت:

- اینطوری!

شونه‌م رو بالا انداختم و آروم گفتم:

- واقعا برام عجیبه، بدون هیچ دوندگی و عرق ریختنی سریع همه
چیز رو پیدا می‌کنیم!

برایان آستین‌هاش رو تا زد و گفت:

- ناشکر نباش، شاید بعضی‌ها توی مرحله‌ی اول گیر کردن.

پشت بند حرفش صدای یکی از بچه‌ها از ردیف کناری بلند شد:

- دنی عجله کن، هنوز مرحله‌ی دومیم!

برایان پوزخندی زد و برگه‌ی توی دستش رو صاف کرد و خوند:

- آن چیست که روز می‌کند، شبگون. همچون دل عاشقان فرو

ریزد خون. چون دست به او نهی زند اندازه فزون. اندر وسطش
کشتی قیر اندود؟!

دست‌هام رو چفت سینه‌م کردم و گفتم:

- جواب؟!!

برایان آب دهنش رو قورت داد و انگار که ویاړ چیزی رو کرده باشه زمزمه کرد:

- توت سیاه!

دست راستم رو بالا آوردم و خاک تو سرتی نثارش کردم. برایان به شدت عاشق توت سیاه بود، به حدی می‌خورد که متوجهی حجم زیادش نشه و زمانی به خودش میاد که از دل‌درد بمیره! چشم‌هام رو توی حدقه گردوندم و زمزمه کردم:

- خدایا رحم کن!

مچ دست برایان رو گرفتم و گفتم:

- بیا بریم دیگه آخیره وایسادیم که چی بشه!

برایان که انگار مسخ شده بود، مثل کش دنبالم کشیده شد. پوفی کردم و قدم‌هام رو بلندتر برداشتم. تقریباً به آخرهای راه رسیده بودیم، که کاسه‌ی قرمز نسبتاً بزرگی توجه‌م رو به خودش جلب کرد. سرجام ایستادم و قبل از اینکه برایان علت رو جویا شه جلوش رو گرفتم. دستم رو به شونه‌هاش بند کردم و اون رو چرخوندم. سرم رو جلو بردم و در گوشش پیچ زدم:

- بر نمی‌گردی برایان وگرنه پوستت رو غلفتی می‌کنم!

دستش رو توی هوا تگون داد و نق زد:

- توروخدا نیک، قول میدم یکی دوتا بیشتر نخورم!

پوزخندی زدم و درحالی که به جلو هولش می‌دادم، گفتم:

- تو بحث خوردن پیش بیاد زمین و زمان و هرچی که داری و

نداری رو می‌فروشی، دیگه می‌شناسمت پسر!

آهسته عقب رفتم، کاسه رو بلند کردم و درحالی که یک دونه توت

سیاه بزرگ توی دهنم می‌داشتم، اون رو زیر شنلم گرفتم و گفتم:
- حرکت کن برایان، عقب نمونی!

برایان با حرص نیم‌نگاهی به من بعد کاسه‌ی زیر شنلم انداخت و
غرید:

- خودش مثل سگ می‌خوره، بعد به من گیر میده!

دستم رو زیر شنلم بردم و توت بزرگ دیگه‌ای برداشتم و گفتم:

- مشکل اینجاست، تو زیاده روی می‌کنی. وقتی توت می‌بینی همه‌ی
چیزها رو فراموش می‌کنی بنابراین تا رسیدن به مقصد خبری از
خوردن توت نیست!

و با زدن حرف آخرم به قدم‌هام سرعت دادم. از لابه لای علف‌ها با
غر- غرهای برایان گذشتیم. نزدیک ورودی چشمم به مار سفید افتاد
که همون لحظه شکوفه‌های کنار سرش برق ریزی زد. نگاهم رو
گرفتم و به طرف استاد که متوجه‌ی ما شده بود، رفتم!

استاد با لبخند دست‌هاش رو بالا آورد و محکم برامون دست زد که
همون لحظه صدای سوت و جیغ بچه‌های گروه‌مون بلند شد. برایان
خودش رو بهم رسوند و همزمان با من گام برداشت. جلوی پای
استاد ایستادیم و تعظیم کوتاهی کردیم که لحظه‌ای بعد گلوله‌ای
شلیک شد و پشت بندش صدای بلند استاد بلند شد:

- نفر اول گروه گریفیندور!

دوباره بچه‌ها تشویق کردن و بعد به سرعت آروم گرفتن. تک
خنده‌ای کردم و ظرف توت رو از زیر شنلم بیرون کشیدم که نگاه
برایان روش ثابت موند. انگار حسابی دل ضعه گرفته بود، چون
بدجوری آب دهنش رو قورت می‌داد. ظرف رو، جلوی پای استاد
گذاشتم و روی زمین زانو زدم و درحالی که بقیه چیزها رو از روی
آویز کمرم جدا می‌کردم، گفتم:

- اولین چیزی که پیدا کردیم، یه دسته کلید تابوت بود، که کنارش این برگه هم بود.

و بعد برگه رو، روی زمین کنار دسته کلید گذاشتم. مکثی کردم و ادامه دادم:

- دومی شیء که پیدا کردیم، یه دسته‌ی کامل دندون مصنوعی بود. صدای حالت تهوع بچه‌های گروه بلند شد. واقعا چرا اینطوری می‌کنن، آخه این چی داره که بخوای حالت تهوع بگیری ازش؟! سری با تأسف تکون دادم که استاد میلر تک خنده‌ای کرد و گفت: - ادامه بده نیکلاس!

دندون رو با همون پارچه‌ی قرمز روی زمین گذاشتم، و متعجب پرسیدم:

- استاد من الان متوجه شدم، از این برگه‌ها چرا فقط همون یکی بود؟!

و بعد به برگه‌ی تبریک کنار دسته کلید اشاره کردم! استاد اشاره‌ای به پشت سرش کرد و درحالی که شونه‌هاش رو بالا می‌انداخت، گفت:

- دستور خانم نوروک بود!

چینی به دماغم دادم و نامحسوس به زن مغرور پشت سر استاد خیره شدم. استاد دستش رو، توی هوا گردوند و با چشم غره گفت:

- ادامه بده پسر!

سرفه‌ی کوتاهی کردم و شمع سفید رو، روی زمین گذاشتم که همون لحظه روشن شد. آروم چشم‌هام رو باز و بسته کردم و با مکث گفتم:

- شیء سوم یک شمع سوم!

ظرف توت رو کمی تکون دادم و گفتم:

- و شیء آخر یک ظرف توت سیاه!

استاد دوباره تشویقمون کرد و بعد با خنده رو به برایان گفت:

- می‌تونی بخوری، راح ...

جمله‌ی استاد تموم نشده بود که، برایان به سمت ظرف توت حمله کرد که خنده‌ی همه بلند شد. استاد دستش رو به طرف جایگاهمون دراز کرد و گفت:

- حدود یک ربع دیگه به پایان بازی مونده، می‌تونین اونجا بایستین! لحظه‌ای از حرفش نگذشته بود که بچه‌های گروه ریونکلا نفس- نفس زنان از لابه لای علف‌های مشخص شده برای مسابقه بیرون اومدن و باعث شدن بچه‌های گروهشون اون‌ها رو تشویق کنن. استاد لبخندی زد و اشاره‌ای کرد، که من و برایان به سمت جایگاهمون بریم. دست آلوده به توت برایان رو گرفتم و درحالی غر می‌زدم، گفتم:

- دو دقیقه نمی‌تونی جلوی اون شکمت رو بگیری چیزی نکنی توش؟! ببین از بس می‌خوری گنده شده!

برایان با شنیدن حرفم مکثی کرد و دست از خوردن کشید. هُل شده کاسه‌ی توت رو، روی زمین گذاشت و پیراهنش رو، از توی شلوارش بیرون کشید. اون رو بالا داد با غیض گفت:

- کو کجاست اون شکم گنده که میگی؟! من اینجا همش سیکس پک می‌بینم.

سری با تأسف تکون دادم که ادام رو درآورد و گفت:

- چی میگی واس خودت کله تکون میدی؟! تا چشمت دراد، من هرچی هم بخورم چاق نمیشم!

با حرص سقلمه‌ای بهش زدم و غریدم:

- دو دقیقه خفه شی، کسی نمیگه لالی! بعدشم به چیت باید حسودی

کنم دقیقا؟! بحث سیکس پک باشه که خودمم اون رو دارم، فقط بهت میگم زیاد نخور انگاری ننه بابات رو می‌بینی، دل درد میگیری آخرش میفتی رو دست خودم باید ببرمت برای معاینه!

برایان انگشتش رو، توی کاسه برد و توت سیاه و بزرگی بیرون کشید. زبونش رو، دور دهنش کشید و گفت:

- ببین، تو یک آدم عقب مونده‌ای، این رو نگاه کن، تو واقعا مغز نداری که از این توت خوشمزه می‌گذری!

دستم رو بالا آوردم و برایان قبل از اینکه بتونه توت رو، توی دهنش جا بده، پس گردنی محکمی بهش زدم که آخی گفت و توت روی زمین افتاد. حرصی دندون هام رو، روی هم ساییدم و گفتم:

- اصلا به درک، انقدر بخور تا بمیری؛ مردنی!

پاش رو بالا آورد و لگد محکمی به پشت پام زد که زانو هام نامحسوس خم شد. برایان که دید لگدش خیلی آروم بوده دوباره کارش رو تکرار کرد و اینبار گفت:

- به کی میگی مردنی هان؟! توت عزیزم رو، روی زمین انداختی دو قورت و نیمت هم باقیه؟! بزار برسیم خوابگاه، زنده‌ت نمیزارم نیک!

برای اینکه حرصش رو دربیارم، سرم رو چندبار آهسته تگون دادم و آروم گفتم:

- تو می‌تونی، ادامه بده!

مثل گاو نفسش رو محکم بیرون فرستاد و روش رو، ازم گرفت. دست به سینه شدم و نگاهم رو به استاد میلر که با آنا نوروک حرف میزد، دادم. استاد نگاهی به ساعت جیبیش انداخت و یک‌هو فریاد زد:

- سه دقیقه به پایان مسابقه مونده!

بی‌حوصله چشم‌هام رو بستم و سرم رو، به یک چیز خیالی تکیه دادم. توی افکار پوچم غرق بودم که با شنیدن صدای همزمان سوت و گلوله تکون بدی توی جام خوردم. مالشی به چشم‌هام دادم و گفتم: خدا لعنتتون کنه، پدرمون رو با این مسابقه‌ی مزخرف درآوردین! استاد میلر دست زنان، مکثی کرد و بعد فریاد زد:

- نفر سوم گروه اسلیترینی و نفر چهارم گروه هافلپاف! سوت و تشویقات بالا گرفته بود و باعث شده بود، فضای هیجان انگیزی ایجاد بشه! استاد اشاره‌ای به ما کرد و گفت:

- کافیه عزیزان، جوایز رو اهدا می‌کنیم و بعد می‌تونین برین! برایان دست و صورتش رو با دستمالی که نمی‌دونم از کجا آورده بود، پاک کرد و با دندون‌هایی بنفش لبخند مسخره‌ای زد. با غیض روم رو، ازش گرفتم و به طرف استاد رفتم کنارش ایستادم، که آنا نوروک جلو اومد و درحالی که مدال‌ها رو به گردنمون می‌انداخت، تبریک سردی گفت و عقب رفت. متقابلاً تشکر خشکی کردم که استاد جام به دست به طرفمون اومد. جام رو به دست برایان سپرد و بعد رو به بچه‌های گروهمون فریاد زد:

- کسی عکس دسته جمعی نمی‌خواد؟!

بچه‌ها جیغ کشان به طرفمون حمله کردن و عده‌ای پشت و عده‌ای جلومون جا گرفتن. آدریان و جانی با لبخندی بزرگ جام رو از برایان گرفتن و به آرام دادن. آرام خوشحال خنده‌ای کرد که ناگهان روی شونه‌ی آدریان و جانی قرار گرفت. جیغ خفه‌ای کشید که همون لحظه صدای چیک دوربین بلند شد ..

لبخندی زدم و بی‌توجه به ناله‌ی برایان، عکس رو، توی آلبوم گذاشتم. بعد از اینکه تموم جوایز اهدا شد حدود دو ساعت بعد

عکاس عکسی، که گرفته بود رو برامون آورد. بماند که بچه‌های گروه اسلیترینی چقدر حرص خوردن که نفر سوم شدن و سر این ماجرا دعوا بزرگی کردن. در آلبوم رو بستم و روبه برایان با طعنه گفتم:

- بوی التماس میاد!

برایان سرش رو، توی تخت فرو کرد و بالشتش رو، محکم روی سرش فشار داد و گفت:

- خفه شو نیک!

شونهم رو بالا انداختم و خطاب به جانی که داشت کتاب می‌خوند، گفتم:

- جانی فردا کلاس زیست شناسی داریم؟!!

جانی که توی حال و هوای کتاب بود، با این حرف من گیج بهم خیره شده و گفت:

- چی گفتی؟!!

پلکی زدم و با آرامش گفتم:

- فردا کلاس زیست شناسی داریم؟!!

جانی روی تختش نیم‌خیز شد و عینکش رو، روی دماغ مردونه‌ش جابه جا کرد و گفت:

- آره، یک کوییز هم داریم از فصل اول تا چهارم!

لب‌هام رو، روی هم فشردم و آهسته "خوبه‌ای" زمزمه کردم. جانی نگاهی به برایان انداخت و خطاب به من پرسید:

- برایان چشه؟!!

سرم رو، توی کشوی کتاب‌هام فرو بردم و درحالی که به دنبال کتاب زیست شناسیم می‌گشتم، گفتم:

- ننه باباش رو دید، خورد، اینطوری شد!

جانی تک خنده‌ای کرد و با شتاب خودش رو، روی تخت رها کرد. برایان که انگار صبرش با حرف من لبریز شده بود، نفسش رو با حرص بیرون داد و بالشتش رو، به طرفم پرتاب کرد که به دیوار خورد. سری با تأسف تکون دادم و کتاب رو، توی دستم جابه جا کردم. برایان دستش رو به شکمش گرفت و با قیافه‌ای مچاله اما خشمگین غرید:

- بشین درست رو بخون صفر نگیری، یک بار دیگه اون کله‌ی بی‌صاحبیت رو واس من تکون بدی ...

وسط حرفش پریدم و با تای ابرویی بالا رفته گفتم:

- چه غلطی می‌کنی؟!

غلطی زد و گفت:

- با خشتکت دارت میزنم!

دوباره سرم رو چندبار بالا و پایین کردم و گفتم:

- تو می‌تونی!

جانی کتابش رو بست و گفت:

- نیک این وقت شب می‌خوای درس بخونی؟!

لای کتابم رو باز کردم و گفتم:

- نه همه رو بلدم فقط می‌خوام مرور کنم!

جانی خمیازه‌ای کشید و روبه برایان گفت:

- اگه میای که ببرمت برای معاینه تا سرشبه، اینطوری تا صبح از درد میمیری!

برایان که انگار تحمل نداشت، توی جاش نشست و گفت:

- باشه بریم!

کمی روی تختم جابه جا شدم و گفتم:

- جانی مواظبتش باش، رفتنی در رو هم ببند حوصله‌ی آدریان رو

ندارم!
جانی " باشه‌ای " گفت و همراه براین از اتاق بیرون رفت.

پایان جلد اول*
این داستان ادامه دارد ...

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

